نوروز و آدمکها

ذبیح‌الله پیمان

120

نوروز و آدمکها

ذبیح الله پیمان

نام کتاب : نوروز وآدمکها

نو یسنده: ذبیح الله پیمان

مـهتـمم : بی‌بی گل معروفی

نمبر مسلسل: ۲۰۸

سـال : ۱۳۶۹

نشر شده ازطرف انجمن نویسنده‌گان افغا نستان

نمبر ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات وکلتور ٤١٦

آنچه را درین مجموعه به‌خوانشمی نشینید.

ـنوروزوآدمکها
ـ لاتری فروش
ـدیوانه
ـفرشته
ـفرجام
ـپایانشب
ـ...و تاکستان نبود
ـآخرین نگاه
ـمردی با چرتهایش
ـپس از یکسال
ـیادداشتهای پراگنده
ـطوفان

نوروز و آدمکها

روزاول سال ، روز نو روزبود هیاهوو وهمهمه فضای دشت را فرا گرفته بود، بچه ها و دختر ها ی‌خورد سال ، مانندهمیشه بابدنهای نیم بر هنه ، همراه باژنده پاره هاومو های پریشان چهره های‌گردآلود وناشسته وپاهای برهنه ، باگـــل‌وخاك بازی میکردند. آدم ك‌میسا ـ خنند آدمکهای گلی ، خانه های‌گلی‌واشیای گلی وقتی آدمکهارا میسا ـ ختند همه خوشحال میشدندوفریادوهیاهو بر پا میکردند . بی خبر از همه چیز و همه جاومادران‌خویش‌رابه‌تماشا میطلبد ند ووقتی آدمکهای شان را کسی میشکست گر یـــه‌میکردند و باز مادران شان رابرای

نجات آدمکها صدامیکردند.

آدمکها یشان توته گلی بیشـــن‌بودند . آن ها حرکت نمیکردند، گپ نمیزدند واحسا سس ندا شتند ،غم وشادی را نمیشنا ختنـــد اما آدم بودند ، بلی آدمهای گلـــی‌آدمها یی که قادر به دادن خوشـی برای اطفال بودند، آدمهـــا ی‌که قادر بودند کودکان رابه دنیـای تخیلی ، دنیای شاد کودکانه ببرند.

دختر هاو بچه ها هر روز صبـح‌تاشام برای‌خویشد ن آدمك میساختند وبرآن ها نام میگذاشتند، نا مهای‌هم بازی های خویشس را ،نا مهای دوستان وخو یشاوندان‌خویشس را ونا مهای کو چه گیهای خو یش‌را.

خیمه های‌شان نیزپرازآدمکهاشده‌بود. هر روز آن‌هارا تماشا میکردند: واز دیدن آن ها لذت میبردند وخودرا در بین آن ها، دروطـــــن شان‌مییافتندواحساس آرا مشـــــن‌میکردند .

دشت وسیع پر از خیمه ها بود ،مهاجرین . دراین خیمه ها بـــــه جز زنان و کودکان کسی دیگردیده‌نمیشد ، مرد ها همه به جهاد رفته بودند . در داخل یکی از خیمه هازنی نشسته بود ، بهتر بگو یـــم مادری ویك چادر سیاه تمام وجود شس راپو شانده بود ، از زیر چادر چهره گند مگون و چـــــند حلقه‌مویشس که بیشتر به سفیدی گرا- ییده بود نمایان بود . دردستشس‌کاسه یی پر از ماش بـــود وآن‌را می چید .

زیر پای زن شترنجی پاره پاره‌یی هموار بود . در گوشه از خیمه دوتا صندوق بالای هم گذاشته شده‌بودند وروی آن چند تا گیلاس‌که روبه زردی داشتند ودوسه کاسـه‌ویك تکه پاره که شاید دستر خوان بود، به چشم میخورد ند . درگو شه دیگر خیمه‌دوسه لحاف ودوشك که ازسیاهی و چر کی بیشتر به‌جل‌شباهت داشتند و پهلوی آن دوسه خریطه نیمه ویك دیگ سیاه‌دیده‌میشدند .

زن سنگهای‌ماشس رامیچید و زیرزبان همراه خود گپ میزد. گاه‌تبسم تلخ بر لبانشس نقشس میبست وگاه‌چشمانشس راه میکشید و خود را

در گذشته ها میرفت. گذشته هایی که به امید فردا هر روز صبح تا شام همراه باشو هرش و دو پسر جوانش برزمین خود کار میکردند وشامهاباخسته گی زیاد به کلبه خویش بر میگشتند و هر ترو خشکی که‌میدا شتند با خوشی میخورد نده ومانده گی روز را فرا موش میکردند.

زن آهی کشید و به نقطه یی‌خیره شد ، نو روز های‌گذشته رابه خاطرآورد. نوروز هایی‌که باوجود ناداری برای نوروز هفت میوه تر میکردند ، شب نوروزسبزی میپختند وروز آن وقتر از خواب بر میخاستند و همراه بامردم‌قریه نهال شانی ومیله میکردند، واز خدا سال فراوانی وارزانی راتمنامینمودند . صدای پسر ده‌ساله‌اش رشته تصوراتش را از هم‌گسست .

ـمادر ، امروز هفت میوه نمیخوریم ؟

زن درحالیکه اشك دورچشمانش‌حلقه بسته بود گفت :

ـنی بچیم امروز هفت‌میوه‌نمیخوریم .

پسرك پرسید :

ـچرا؟

زن گفت :

ـبچیم ، پدر و برادرا نیستند .

ـکجا رفته اند ؟

ـبه کو هها ودشتهای وطن .

ـماچی وقت به‌وطن میرویم ؟

ـهر وقت‌که‌خدا بر ما روشنی‌کند.

ـچی وقت خدا روشنی میکند ؟

زن خامو ش شد، نمیدانست چی‌بگوید ، لحظه یی مکث کرد و بعد گفت :

ـهروقت که‌وطن ما آرام شود.

پسرك بازپرسید :

ـ چی وقت وطن ما آرام‌میشود؟

ـوقتی که آب بارانها، خو نهاراز دشتهاوکو همهای وطن بشوید ،

وقتی که مردم مادیگر از خون گپ‌نزنندوآن‌را فراموش کنند .

بعد روبه پسرش نمود وگفت:

-بروبچیم ، همراه دیگر بچه هابازی کن، آدمك بساز ، خانه بساز، خانه خود مان را، قریه‌خود مان‌را .

پسرك خوشحال شد واز خیمه‌بر آمد. زن که حتی از هوای‌وطنش محروم شده بود، کاسه‌ماشس رااززمین برداشت، متوجه شد که هنوز هیچ نچیده وسنگها هنوزدرآن با قیست وبه چیدن ادامه داد .

پایان

٦ر١ر٦٤

رمزیك نـگاه

آفتاب از کرانه های آفاق باشعه بیمار زمین‌را میبوسید وسایه
ها را دو چندان ساخته بود. من‌باخسته گی همیشه گی از کارفارغ
شده بودم ومیخواستم به خانه‌بروم ، در ایستگاه اشخاص
زیادی انتظار آمدن سرویس" رامیکشیدند ، اما از سرویس خبری
نبود از فرطخسته گی به پایه‌سابه‌بان ایستگاه تکیه نمودم:
دودخترك خورد سال در حدودشش هفت ساله و دیگری ده ساله
در آن نزدیکی نشسته بودندو سبدی‌پراز میوه های نیمه گنده را میفروختند . مو های خرمایی، چشما زآبی، چهره سفید و نگاه های معصوم
انه دخترك کوچکترزیبائی خاصی به وی بخشیده بود ، بادیده

شس در قلب هرکسی‌جا میگرفت. نزدیکشس رفتم ، بر سر شس دست کشیدم و نوازشش نمودم دخترك به رویم لبخند زد . بازهم دست کشیدم وبازهم تبسم نمود علاقه ام به او بیشترشد خوا ستم باو همصحبت شوم تا انتظار آمدن‌سرویس کمی زود تر بگذرد .پر- سیدم :

-نامت چیست ؟

به‌سویم نگاه کرد،لبخندزد وهیچ‌نگفت. باز پرسیدم :

-چی میفروشی ؟

وباز هم جوابم‌رابا سکوت شنیدم.بابی حوصله گی از خوا هرشس پرسیدم :

- چرا گپ نمی‌زند، چرا جواب‌نمید هد؟

خواهر شس تبسم تلخی، نموده‌جواب داد :

-بیچاره گنگ‌وکراست .دوساله‌بودکه اززینه‌افتادوسر شس خورد و بعد ازآن روز نه گپ زدو نه‌چیزی‌را شنید و...

به‌چشمان دخترك دقیق شد ،ونگاه سوال آمیزی نمودم دخترك گویی‌نگاهم‌را درك نموده باشد،تبسم‌تلخ‌و درد آلودی به سویم نمود وبا نگاهی که تحملش‌را هیچ کسی‌نداردر عالم بی زبانی با هزاران زبا ن برایم گفت :

-تومرانوازشس کردی وخواستی‌باتو دردل نمایم .پس‌بشنو. بشنو ازمن از درد ها ورنجهایم، از آرزوها وامید هایم نامم فتا نه است هفت ساله هستم ، وقتی به‌دنیاآمدم، جهان را با همه‌زیبائی هاورنگ هایش دیدم وآواز هایش را شنیدم و ازآن زیاد خوشم آمد .

دراولها زیاد ناخود آگاه‌گریه میکردم و مادرم با هر گر یه یکی ازخوا ستهایم را برآورده‌میساخت، یابرایم شیر میداد ، یا چوشك زیابه بغلش میگر فت وبعد آرام‌میشدم. از گریه زیاد خوش میامد،هروقت چیزی میخواستم ،گریه میکردم . گاه گاهی بدون‌کدام علت معین گریه میکردم . خوشم‌میامد که‌توجه همه رابه سوی خود

جلب نمایم، وقتی میدیدم که کسی به من اعتنا ندارد باتمام قدرت و نیرو جیغ میزدم وفریاد مینمودم وهمه را مجبور میساختم به من توجه نمایند ونوازشم نمایند وخواستهایم رابر آورده بسازند.

درآنوقتها جهان برایم بسیار دوستداشتنی وزیبابود، وتقریباً از همه چیز خوشم میامد و همه‌چیزبه‌نظرم زیباجلوه‌مینمود. اما افسوس که‌آن جهان دوستداشتنی دیری‌دوام‌نکرد، روز گاربامن نساخت وهمه زیبائی هارا از نزدم گرفت.

نمیدانم حادثه چگونه اتفاق‌افتاد،اماصرف به خاطر دارم که بعد از آن روز نتوانستم جیغ وفریاد بزنم‌وآوازی رابشنوم. حال ،دلم میخواهد آواز مادرم رابشنوم، همیشه وقتی‌گریه میکردم، مادرم مرا به آغوش خود میگرفت وله لو، له لومیگفت ودست‌خودرا به‌سرم‌میکشید ومن آرام به خواب میرفتم‌اما بعد از آن روز نتوانستم هیچ له‌لو،له‌لویی را بشنوم. پرنده هارازیاد دوست دارم وهمیشه آن ها را میبینم که با شور و غوغااز شاخی میپرند و نغمه سرایی میکنند، اما من‌نمیتوانم آواز شان رابشنوم. مادرم بار ها برایم قصه نموده و نوازشم کرده ولی‌من نمیدانم که چی میگوید. صرف دستان مهربانش رالمس مینمایم‌که‌به سروروبم پایین وبالا میشوند و امید به زنده گی رادر وجودم پرورش میدهد.

شبهاغالباًخوابم نمیبرد واشك‌پنهانی میریزم و عقده های دلم‌را میکشایم. درد وغم رفقیم‌وگریه‌عقده گشا و دوای درد هایم دلم میخواهد خواهر خواننده یی‌داشته باشم همه قصه هایم را، درد ها و آرزو هایم را برایش‌بگویم. دلم میخواهد مانندیگران مکتب بروم‌درس بخوانم شعر وترانه بخوانم، خنده وشوخی نمایم، جیغ وفریاد بزنم و ...

میدانم که به آرزو هایم‌هیچ‌وقت نمیرسم، اما باوجود آنهم امیدرا ازدست نداده ام.

* * *

تکانی خوردم واز حالت نیمه‌خیال، خارج شدم. زیاد متاثر شده بود و قلبم رااندوه بزرگ‌فراگرفته بود، از خواهرش پرسیدم:

ـ تاحال به خاطر تداوی اوراجایی برده اید ؟

دخترك جواب داد :

ـ وقتی که پدرم زنده بود ، دوبارعملیاتش نمودند ، اما جورنشد . داکتر ها گفتند که اگر به هند روان شود در آن جا عملیا تشی کنند ، دوشها یش شنوا خوا هد شد ومیتواند گپ بزند،میخوا ستم بپر سم :

ـ پس چرا روانش نمیکنید ؟

دخترك گویی سوالم را حدس زده باشد . در حالی که قطره کوچکی اشك درگوشه چشمش هو یدا بود آهسته جواب داد :

ـ وقتی پدرم فوت کرد ،دیگر هیچ کس نداشتیم وهیچ کس با ما کمك نکرد ، همه چیز را که داشتیم فرو ختیم وبا آن زنده گی نمودیم وبعد مجبور شدیم برا ی زنده ماندن کار کنیم . حال مادر م درسیلو کار میکند وما ...

بغض گلویش را میفشرد .اشك دردیده گانم حلقه بسته بود .میخوا ستم زار ، زار بگریم به حال او وزنده گی پراز درد ورنجش ، به حال آرزو هاو امید هایش و . . .

سرویس رسید همه به سو ی آن هجوم بردند، غوغایی عجیبی برپا شده بود. دخترك بانگاه های حسرتبار به سوی دختر کان مکتبی که باجیغ وفریاد به دروازه سرویس هجوم بردند نگریست .

تمام وجودم به لرزه آمد. جهان به نظرم تاریك شد. نتوانستم بیشتر ازآن ایستاده بمانم وآن حالت را تما شا نمایم ناگزیر به سوی سرویس روان شدم ودخترك در حالی که تبسم گرم نهفته باهزاران مفهوم بر لبانش نقش بسته بود به سویم نگاه نمود و گویی همه گپهای من وخواهرش راشنیده وبا نگاه ازهمدردیم اظهار سپاس میکند

به مشکل داخل سرویس شد م به عقبم نگر یستم که دخترك هنوز هم به سویم مید ید وتبسم میکرد وسرویس لحظه به لحظه فاصله بین مارا بیشتر و بیشتر مینمود .

پایان

۲۳ر۶ر۶۴

در انتظار...

صبح یکی از روز ها من ما نندهمیشه بر چپرکت خود نشسته بودم و چرت میزدم : سو میـــن بهار یست که در زندان سپـــر ی میکنم. سه سال است که نی پرنده یی را دیده ام ، نی شگو فه یـی را، ونی درختی را، نی آسمان فراخ را، نی ستاره گان کوچك وروشن راونی مهتاب شب چهارده را ، نی لبخند دل انگیز کودکم را، نی گر می آغو ش مادرم راونی آتشس نگاه زنم را ،دلم برای یك برگ سبز ، یك پرنده یـی کوچك ویك آتشس نگاه سخـــــت تشنه شده . دلم میخـواهد حتـی اگر برای یك لحظه هم شده نفس آزاد بکشم وبعد هر چه در تقدیر باشد تن در دهم ...

در همین چرت بودم که باشـــی عمو می زندان نامم را خوا نـــد

ورشته تخیلاتم را گسست بادست پاچه گی «صاحب» جواب دادم.و باشی باصدای بلند وآمرانه صـــدازد: کالایته زود جم کو !

بادلهره وترس به عجله به جمع نمودن اشیای که با خود داشتم شروع نمودم . هماتاقی هایـــــم همه در اطرافم جمع شدند ومیخواستند دلداریم دهند و خوشبینانـــه گفتند :

ـخلاص میشی حتماً خلاص میشی،امروز شار میری و هـــوا ی آزاد تنفس میکنی . مگم هوش کـــنی گفتند :

یاد میکنم ، حتماً یاد میکنم رفیقای زندانه کی یاد نمیکند ؟ رفیق های زندان هیچ وقت یاد آدم نمیره .

وآنها گویی به گپهایم اطمینا نداشتند به رویم تبسم کردند وباز گفتند :

ـتو کلته به خدا کو ، همیشه خدا ره یاد کو هیچ وخت نا کام نمیشی ....

هنوز گپهای شان تمام نشده بود که باشی عمو می باز هم نامم راصدا زد ومن «صاحب » گفتم وازاتاق خارج شدم باشی وقتی مرا دید سر تا پایم راتیز تیز بـــــرانداز نمود و بعد نگاه تحقیر آمیزی به سویم نمود و پرسید :

سلطان توستی؟

جواب دادم :بلی !

لبخند تلخ وتمسخر آمیزی بـــــرلبا نش نقش بست وبعد گفت :

بکسته بگی واز پشت مه بیا !

ازاو اطاعت نمودم دهلیزطویل وتاریکی راکه صرف دوسه روشنـــی انداز کو چك روشنش میسا خت گذشتیم وبعد از زینه یی کـــه به سمت راست مابود هم بالاشدیم وباز هم دهلیز تاریك وطویـــــل درپیشس روی ماسبز گشت .

من باوسوسه وترس زیاد رامیرفتم مطمین شده بودم که موضوع

خلاصی و آزادی در میان نیست ،زیرا اگر چنین موضوعی میبود اولا باشی بامن وضعیت زشت نمینمودودیگر اینکه‌چـــرابه منزل‌دوم مرا آورده بودند،لرزه‌براندامم افتاده‌بود،رنگم سفید پریده بودو قطرات سرد عرق ازلای‌انگشتان دستم سرازیرشده بود. وصدای قلبم‌رابه‌وضاحت میشنیدم . سخنان هم اتا قـــی‌هایم به خاطرم آمد که گفتـــه بودند :

خلاص میشی حتماًخلاص میشی...تبسم سرد ودرد آلودی بر لبا نم نقش بست وآهسته زیر زبان‌گفتم:

بلی !خلاص میشم ، اما اینبار اززنده گی .

دهلیز به آخر رسید. سر بازی‌که در دهلیز عقب دروازه پنجره ها پهره بود از باشی پرسید :

ـ ده کدام پنجره میبریش؟

باشی جواب داد :

ده پنجره ۱٤٥

سرباز قفل آهنی بزرگـــــدروازه را باز نمود و ما داخـــل پنجره شدیم . باشی عمو مـــی‌پیشتر رفت و آهسته برای مـــرد لاغر اندام و قد کوتاه وچیچکی ،که بعد ها دانستم نامش ظا هـــر است وباشی پنجره میباشد چیز ی‌گفت وطرف من اشاره کرد . من از خلال گپهای شان چیزی ندانستـــم‌صرف یك‌کلمه‌راشنیدم وآن«اعدامی» بود.

ترس ووحشتم دو چندان گشت،گنویم خشك شد ، تمام بد نـــم میلرزید. بعد باشی‌عمومی برای باشی‌ظاهر با آواز بلند تر که مـــن نیز میتوا نستم بشنوم‌گفت :

ای هم تجر یدی اسن ده یـــك‌اتاق تنها پر تو یشس ونمان که‌همراه کسس گپ بزند وار تباط بگیرد . وبعد نگاه شتا بزده یی به‌سویم نمود واز پنجره خارج شد .

باشی پنجره اول شهر تم را بابنسل کوچك‌در روی کاغـــذ سگرت (۱)نوشت وبعد به یـــك‌اتاق‌داخلم نمود و دروازه آهنـــی

۱ـدر زندان داشتن قلم و کاغذممنوع است .

آن رابه رویم بست . وقتی دربسته‌شد فکر کردم دروازه زنده گی وآرزو هایم بسته شده اما به هرصورت از ترسم کمی کاسته شد ، درگوشه یی ایستادم ، در ابتداچیزی به نظرم نخورد ، اما بعد از چند لحظه اشیا داخل اتاقک برایم‌قابل رویت گشتند. داخل اتا ق یك چپر کت دو منز له قرار داشت‌که روی آن دو دوشك‌پاره پاره که پخته های آن در داخل اتاق پراگنده‌شده بود وروی دو شکها، لکه ها وداغ های گو ناگون چربی، کثافت،خون و . .. دیده میشد و دو کمپل چرکین راگوشه آن‌قرار داشت‌که به مجرد دست زدن به آن فضای اتاق گرد آلود میگشت .

بر گوشه چپر کت نشستم.واحساس آرامش نمودم وناخود آگاه به فکر فرو رفتم گپهای‌باشی عمو می به یادم آ مد که گفته بوده «تجریدی‌هس ده یك اتاق تنهاپرتو یش ...» خوف سراسرو- جودم رادر بر گر فت ، احساس‌تنها نمودم ! مرگ رادر یك قدمی خویش مشا هده نمودم ومنتظر نشستم که چی وقت دروازه راباز میکند ومرا به سوی خو یش‌دعوت میکند . چهار ساعت سپر ی شد اما هیچ کس نیا مد. کم‌کم‌هیجانم فرونشست و قلبم‌حرکت عادی خویش رااز سر گر فت.خوش بودم که چهار ساعت بیشتر توا نستم زنده بما نم.نسبت به همه وقت دیگر زنده گی برایم شرینتر ودوستداشتنی ترشده بود اما چه‌میتوا نستم ؟در دهان اژده های گرسنه و و حشی‌قرار گرفته بودم که هر لحظه باولع وحرص بیشتری میخوا ست‌مرا درکام خویش فرو برد .

درآخرین لحظات زنده گیم‌خواستم وضو کنم وچند رکعت نماز بخوا نم واز خداوند طلب‌پوزش کنم تا گناه‌هایم را ببخشاید وحداقل توانسته باشم درآن دنیابه زنده گی بی درد سر و بدو ن شکنجه وعذاب به‌سر برم . دراتاق‌آب نبود در وازه اتاق را آهسته به صدا در آورد م .

باشی ظاهر بعداز چند لحظـــــه‌آمدو باغضب گفت :
چی‌گپ اسس ؟
باعذر والتماس گفتم !
باشی صاحب تشناب میرم، ازدیشو تابه حالی نر فتیم .
باشی ظاهر باخشم بیشتر گفت:
به مه چی که نر فتی ، هر چیزی که‌داری ده داخل اتاق‌کو. ده اینجه بدون نوبت به‌کسی اجازه نیسس‌که تشناب بره .
با تضرع پرسیدم :
نوبت چی وخت اسس؟
باشی ظاهر جواب داد.
ـنوبت (؟!) کدام نوبت ؟ اینجه‌گپ مه نوبت اس اگه دلم شوه هر ساعت نوبت اسس ، اگه نشه، دوشوو دو روز هم اگه همینجه باشی نوبت نیس باز کو او مردکه بیایه‌ازمه پرسا ن کنه ، وکو او مرد که از مه به کسی شکایت کند آخربندی هستی می‌فامی یانی ؟ بند ی وبعد از پیش اتا قم دو ر شد .
واقعا احساس زبونی وحقـــارت‌نمودم ، خود را خیلی ناتـــوان وضعیف حس کردم و برای یـــك‌لحظه خوا ستم زنده نبا شـــم واین قدر اهانت نشوم اما بعد ازلحظه یی خاطرات گذشته به‌خاطرم آمد: مادرم ، زنم وکودکـم وبازززنده‌گی در نظر شیرین ودوستداشتنـی گشت .
باگرد های کمپل تیمم نمود ەوبه نماز آغاز کردم. نماز دیگـر را خواندم وبعد نفـــل شرو ع‌کردم نمیدا نم چندرکعـت نماز خـوانده بودم که صدای باز شدن‌پنجره به گوشم رسید واحساس کردم کسی به طرف اتاقم نزدیـك‌میشود . از پنجره تااتا قم‌در حدود پانزده یابیست قدم فا صلـــه‌بود . گمان کردم که آمده اند تا مرا به ... ببرند .لرزه براندا مـــم‌مستولی گشت ، قلبم باشد ت

به تپیدن آغاز کرد، عرق سردی‌سراپای وجودم راتر کرد وبرا ی یك لحظه تمام زنده گییم از نظرم‌گذشت :کودکی، نو جوانی ،جوانی وبعد خاطر ات زندان . نمیدا نم‌در کدام رکعت بودم و کدام آیت‌را میخواندم ، بکلی فرا مو شـــــم‌شد. صرف باعجله رو بـــه سجده افتادم وخدا ، خدا گفتـم و منتظرشدم چی وقت دروازه اتاقـــم راباز میکند . قد مها نزدیـــــك‌اتاقم شد و پیشی روی اتاق متوقف گردید. قید دروازه آهنی را بـــاشدت کش نمود صـــدای مهیبـــی ازآن بر خاست ، با مر گـــــك‌همگام شده بودم ، ترســـــم از مرگ بیشتر و بیشتر شده بود .اصلا نمیدا نستم چرا باید بمیرم ؟ برای اولین بار به مفهوم زنده گی‌پی برده بودم واز دست داد ن آن را فاجعه بزرگ محسوب میکرد .

در وازه باشدت باز شد . مـن‌قدراست ایستادم ، باشی ظاهـــر داخل اتاق شدو باصـــــــدای‌غرور آمیز و با تکبر زیاد خطا ب به من گفت :

ـبیچاره هستی دلم بـــــرت‌سوخت اگه تشناب میری بروبرت اجازه میتم :

قلبم از شدت افتاد. از مرگ بازهم کمی فاصله گرفتم وخدا را شکر نمودم .

از آنروز تا حال یازده ماه‌میشود‌هر روز چندین بار مرگ به‌سراغم می آید خبری میگیرد وباز میرود.هر باری که پنجره باز میشودفکر میکنم مرگ آمده وآماده گی برا ی‌مقابله بااو میگیرم ، تابه حـــا ل چندین بار مرده ام، هرروز صبح‌تاشام وشبها تاناوقتها نمازمیخوا نم دعا میکنم ، گریه وزاری میکنم ، تاخداوند متوجه حالم گردد واز گناه هانم بگذرد اما گویی اصـــــلاهیچ نمیشود . نمیدا نم که بلا خره روزی فریادم را خوا هدشنید ؟ پایان

۱۶ر۷ر۶۴

لاتری فروش

PROPERTY OF ACKU 2849

۱

صبح شده بود. آسمان عقده های‌دلش راخالی‌نموده وصاف وآرام‌شده بود. یادسردریزه های برف را ازیك بام به بام دیگر وازیك کو چه به‌کوچه یی دیگر میبرد و به‌سرو روی سحرخیزان، کسانی‌کی‌زودترمیخو- استند به کار های روزانه شا نبرسند ، میزد وآن ها را مجبـــور میساخت تاتند تر حرکت‌نما یندواز شدت سرما درامان بمانـــد. مسعود نیز صبح‌وقت از خانـــه‌خارج شده بود، اما هیچ عجله‌ندا- شت آهسته ، آهسته روی برفهـــاگام میگذاشت، میترسید تلخشد.

باد سرد گو شها ونوك‌بینیش راسرخ ساخته بود و پا هایش ازشدت سردی سوزش مینمود اما او بدون‌توجه به همه ، باز هم پیش میر- فت وبا انگشتهایش چیـــزی راحساب میکرد ، و گا هی بلند بلند

باخود چیزی میگفت‌و همچنان‌پیش‌میرفت .
غرق در حسابها و خیا لات خودبود که پایش لخشید ، و محکم به زمین خورد درد شدیدی در قسمت کمرش احساس کرد . برای لحظه اصلا قدرت برخا ستن‌رانداشت وهمان جا نشست . بعد از لحظه یی اشیای اطرافش راخیلی خیره دید. فکر کرد که‌شام شده ، اما دفعتا متوجه شد . که‌عینکها یش نیست . با عجله اطرا فش را بادستها یش لمس‌کرد. وعینکها یش رایا فته ، بعد از پاك نمودن دوباره به چشمان‌اش گذاشت ، واز جابر خا ست وباز هم به راهش ادامه داد .
فکر های در هم ،وبر هم باز هم‌مغزش هجوم آور دند ، امروز همه تکتها رابفرو شد واز پول آن‌دوای مادرش رابخرد .
مادرش از چند ین سال بدین‌سو مریض بود همیشه سر فه میکرد. دراین اواخر وضعش به‌کلی‌خراب شده بود. پیهم سر فه میمود و گاه گاهی درعین سر فه‌کردن ازد هانش لخته های خون بیرون میشدند در همین چند روزآخر دو بار از شدت سر فه یی متواتر ضعف نموده بود و دا کتربعداز معاینه دقیق سر خود را جنبانده واین نسخه را نو شته‌بود تااو برایش بخرد . مسعود نمیدانست پول رااز کجا کند، امایگانه امید فروش تکتها بود .
به ایستگاه سرویس رسید و به‌مشکل داخل سرویس گردید ، وبعد از لحظه‌یی باصدای بلندگفت:
ـعزیزان : حاضرین ! حالاگوشی بد هید به اعلانات تکت لاـ تری جمیعت افغانی سره میا شت .
جمعیت افغانی‌سره میاشت همیشه‌درخد مت شما بوده واز شما ست وهمیشه جوایز ممتاز را به برنده هاتوزیع میدارد . وحالا گوشی بدهید به اعلانات جوایز :
یکصد هزار افغانی یك جایزه
پنجاه هز ارافغانی ، دو جایز ه ده هزار افغا نی ، پنج جا یزه .
هزار افغا نی ده جایزه

وبر علاوه جوایز میده و چیده‌دیگر هم دارد . و برای همسا یه گان جایزه ممتاز یك نمره زمین‌وجوایز دیگر است .

با خریدن یك قطعه تکـــــت‌لاتری از یك طرف بخـت خودرامی آزما یید . واز طرف دیگر بودجـــه‌سره میاشت راتقویه میدارید، و هم برای جوان حافظ یك افغا نی کمك‌مینمایید .

مسعود عین کلمات وجملات رابدون آن که حتی یك کلمه آن‌پس وپیش شود، دوبار دیگر نیـــزتکرار نمود ،اما هیچ کس تکـــت نخرید . گویی همه بخت شان راآز موده بودند و ضرورت به‌آزمودن دوباره آن نداشتند .

مسعود وقتی دید که کسی به اوتوجه ندارد . با آواز بلند تـــــر صدا کرد.

ـبرادر ها! اگر لاتری‌نمیخر ید ،جبری نیست نخرید ، امایك افغانی به برادر فقیر تان کمك کنید .

وبازهم چند نفر به مشکـــــل‌از جا جنبید ند ودستهایشان‌راد ر جیبهای کرتیها و پتلونها و واسکتهایشان فرو بردند و به کاو شس پر داختند وبعد چند پول سیاه به اودادند . وباز هم هیا هو وغالمغا ل موتر را فرا گر فت و مسعود دراولین ایستگاه از مو تر پاییـــــن شد .

آن روز مسعود تاشام اعـلا ن‌کرد، صدا نمود و عذر وزار ی کرد واز یك سرو یسس به سرو یسس‌دیگر بالاشد . وازیك کو چه بـه کوچه یی دیگر رفت اما تکتها یشس‌همچنان باقی‌ماند و فرو خته‌نشدند اوشام مایوس و خسته همرا ه‌بادوتان‌به خانه بر گشت .

مادرش درگنج‌خانه افتاده وسه‌چهارلحاف کهنه راسر خود اندا خته بود وبه شدت سر فه میکرد . همیـــن‌که مسعود رادید چشما نشس بر ق زدند تکا نی خورد و پرسید :

ـبچشم ، مسعود جان تکت هایت‌رافرو ختی ؟

مسعود آهسته باکمی شرمنده‌گی جواب داد

ـنی مادر جان ، فرو خته نشد،هیچ کس نخرید،هر قدر کو ششس

کردم نشد . مثلی که مردم طالـع‌خود را میدا نند .
وبعد به خاطر اینکه مادر شس رادلداری داده باشد. گفت :
ـاما فردا حتمامیفرو شم ، تمامش‌را میفرو شم و دوایت را می‌آورم،
وبه خواست‌خدا صحتت‌خوب‌میشود بعد نان رابرای مادر شس داد
و گفت :
ـمادر جان بگیرنان بخور .
مادرشس آهسته بادلی شکسته اززیر لحاف گفت :
ـبچیم سیر هستم ، دلم‌نمیشداشتها ندارم .
مسعود آنشب تاصبح پهلو ی‌بستر مادرش بیدار نشسته بـود.
ومادرشس سر فه میکرد وگپهـــای‌عجیب و غریب میزد . همین که‌صبح
شد، مسعود از خا نه‌بیرون رفت،تا از کسی پول قر ض بگیرد و دوا
رابه مادر برساند ، امااز کی ! هرچند بر حافظه اشس فشار آورد تا
دوستی ،آشنا یی و رفیقی رادریابد،موفق نشد، به یا د ش آمد که‌مادرش
همیشه میگفت :
ـبچیم ماغریب هاده زمین سایه‌ودر آسمان ستاره نداریم ،
وواقعاچنین بود. به درها نگر ـیست همه بسته‌بودند . بر ف‌همه
کوچه ها وسرك هارا پرکرده بودومردم را مجبور سا ختته بود تا از
خانه هایشان بیرون نروند ودر هایشان را محکم ببندند . باز هـــم
فکر کرد تاچیزی رابفرو شد اماچی را ؟ در خانه هیچ چیزی قابـل
فروش نداشتند و نا گزیر تکتهـایش را بر دا شت وبه‌سوی شهر،
سرویسها ، کوچه ها و آدمهـــای‌آن روان شد و در هر جا کـــه‌از‌
دحام میبود ، با آواز بلند همان‌چندجمله تکراری راکه از سا لها به
اینسو حفظ نموده و هر روزچندین‌بار تکرار میکرد ، صدا مینمود.
ـعزیزان ،حاضر ین !حالا گوشس‌بدهید به ...
ووقتی میدید هیچ‌کس به او توجه‌نمیکند ، با عذر وزاری صـــــدا
میکرد !
ـبرادر ها ، خوا هر ها ، اگرتکت‌نمیخر ید جبری نیست ، نخرید،

امابه برادر بینوا و مسکین تا ن گه‌مستحق کمك است رحم کنید ،و چندافغانی کمك نمائید . مادرم‌مر یضس است وپول دوایی اورا ندارم ومردم بی اعتنا از کنارش میگذ شتند و حتی تکلیف شنیدن گپها- یشس راهم به خود نمیدارند.

زمستان آنها را سخت متوجـــه‌خودشان ساخته بود، همه فقـــط وفقط به خود ، زمستان وسردی آن‌فکر میکردند . غیر از آن همه‌چیز را اضافی‌فکرمیکردند ، آوازمسعودبرایشان خیلی تکراری بود. در هر گوشه وکناری هر روز به همچـــوصدا هایی بر میخوردند .

به هر حال مسعود آنروز توا نست تقریبا تکتها یش را بفرو- شد ودوسه تکت را ما نند همیشه درجیب با لابرای‌خود نگهدا شت ومثل گذشته ها آرزو کرد،ایکا شـــــــل‌لاتری به نمره او تصادف نما ید ، تابتوا ند مادر شس را تداوی نماید.

در جریان راه نسبت به روزهای‌پیشس احسا سس آرامشس مینمود ، اما گاه گا هی افکار عجیب وغریب‌به مغز شس هجوم میاوردند .ودر آن رخنه میکردندو یك‌نوع وسواس‌گنگ ومو هوم قلبشس را میتپاندو سراپای وجودشس را میلرزاند ،ولی به هر صورت این افـکار زود از مغز شس فرار مینمـــودند واوهمچنان با خاطر آسوده به‌راهشس ادامه‌میداد.

مسعود شام به خانه رسیـــــدهمین که داخل شد باآواز بلنـــد صدا نمود .

ـمادر دوایت را آوردم .امروززیاد پول جمع کرده ام ، میوه هـــم آورده ام ، دوایت راکه میخوری‌به‌خیر جور میشوی ورنج و غـــم برای همیشس از خانه مافرارمیکندو..

اودر عین گفتار نزدیك مادرشس‌شد پهلو یشس نشست و خواست دوا رابرا یشس بد هد ، اما مادرشس‌تکان نخورد ، چشما نشس بسته بودند ودستهایشس سردشده‌بودندمسعود تصور کرد که حتماً زیاد سرفه نموده وبالایشس ضعف آمده وباوار خطا یی مادر شس زاتکان داد،

اما نتیجه نگرفت وقتی‌دست‌خودرابالای قلبش گذاشت . متوجه شد که از تپیدن باز ما نده‌است . دوا از دستش افتاد وخود را بالای جسد بی روح مادرش انداخت‌وگریه کنان صدا زد:

ـمادر .مادر جان،چرا مرا تنهـاگذاشتی ؟ بعداز تو کجا پناه ببرم بی تو چگو نه زنده‌گی‌کنـــــم ؟.. همسایه ها خبر شدند ، فردای‌آن روز اورا به خاك سپردند وبعد همه‌به خا نه‌های خویش بر گشتند .

مسعود تنهایی تنها هما نجاما ند، گاه‌به‌آسمان‌مینگر یست‌که‌پاغندهای برف آرام آرام از آن پاییـــــن‌می آمدند و گاه به‌قبر سرد مادرش نزد یکهای شام به خانه بر گشت .

چند روز به همین گونه ، صبح‌وقت، میرفت وشام میآمد، تا ایـــن که یکروز خبر شد به یکی از ازتکنها یش جایزه ممتاز تضاد ف نموده است . حالتی عجیبی به اودست داد، قلبش را اندوه بزرگ آگنده از یاس وافسو س فـــراگرفت . در دل بر همه‌چیز نفر یـن فرستاد . زمان راو بخت بدش رانفرین کرد، جهان وهستی بردیده گانش سیاه شد زنده‌گی خو یش بی مفهوم یافت پولها را گر فت وبر قبر مادرش ریخت.

پایان

۱۸ر۵ر۶۶

دیوانه

نامش اسلم بود، اما همه اورا به‌نام ملای دیوانه میشنا ختند، ملای دیوانه در تمام زنده گیش هیـــچ‌کس و هیچ چیز نداشت ،تمام‌سا‌ـ لهای جوانی اش به مز دور ی‌گذ شته بوده و حاصل آن چهره‌چین خورده و آفتا بزده ، پا های تر کیده‌ودرز ، درز و چند هزار افغا نـــی پول نقدی بودکه آن رادربیـــــن‌چندی ن دستمال گره زده بود و همیشه آن را با خود نگهدا شـت‌وهیچ مصرف نمیکرد .

بار ها از او پر سید ه بودم .

ـملاصاحب ، پو لهایت را چـــــی‌میکنی، چرا خرچ نمیکنی چرابه‌عو‌ـ ض دستارکهنه ات دستار نونمیخری‌واو میگفت :

ـکدام پولها ، من هیچ‌پول‌ندارم‌چند افغا نی که جمع کرده بودم همه مصرف شدند .

ووقتی زیاد اصرار میکردم میگفت:
ـاین پولها رابرای روز بد نگاه‌کرده ام .
میپر سیدم :
ـ کدام روز بدروز بد چـــی‌وقت میآید ؟
میگفت :
ـتونمیدا نی هنوز خورد هستی .وقتی کلان شدی میفهمی .
ومن آرام میشدم ودیگر سوا ل‌نمیکردم وبا مغز کو چکـم خودرا قناعت داده میگفتم :
ـگنا هش نیست بیچاره‌دیوانه‌است دیوانه ها کار میکنند و پول شان رامصرف نمیکنند و بدینگونه‌هر کسس راکه پول میدا شت و آن را مصرف نمیکرد . دیوانه میپنداشتم‌بعد ها متو جه شدم که تصورا م آن‌قدر درست هم نیست ، زیراکا ـ کایم نیز پولدار بود،پو لهایشس‌اصلا باملا مقایسه نمیشد ، اما او را کسی‌دیوانه نمیگفت .
ـ برایم سوال خـلـق شده بود.نمیدانستم دیوانه‌یعنی چی، وکی را باید دیوانه پندا شت و هر وقـــت‌اسلم را میدیدم این سوال جان تازه میگر فت ، یك روز از مـــادر م‌پرسیدم :
ومادرم گفت :
ـسا لها پیشس ، وقتی او جوا نبود سر شس حمله عصبی آمده بود. چند روز در بستر بود، چون هیچ‌غمخواری نداشت هیچ کسس به او توجه نکرد ، رفته ، رفته‌بیماریشس‌زیاد شد ، شبها تا صبح بیـــدار مینشست و همراه خود گـپ میزد ،گاه خشمگین میشد و گاه خوشحال واما هیچ کسس به فکر وعلاجشـس‌نشد . همه اورا از خود راند ند همه میگفتند.
ـملادیوانه شده ، ملاراجن زده ،ملااز کار کردن خلاص شده .
وملاوا قعاً دیوانه شده بود وهمه‌چیزبرایشس قابل سوال شده بود، خودرا در قالب اشیا مید ید ومیپر سید :

ـمرغ به من‌چی تعلق دارد ؟
میگفتم :
ـمرغ به‌تو تعلق ندارد . مر غیك پرنده است . صبح وقت آذان مید هد ، همه رااز خواب بیدارمیکندمرغ تخم مید هد ، همه از گوشت او استفاده میکنند و ...
میگفت :
پس من مرغ نیستم ؟
ـ میگفتم:
ـنی ملاصاحب تومرغ‌نیستی ، کی‌گفته که مرغ هستی؟
بعد به شیطان لعنت میفر ستاد وآرام میشد و چند لحظه بعد بـــاز میپر سید :
ـمگس به من چی تعلق دارد ؟
میگفتم :
ـمگس یك حشره مضر است ،همه از مگس بیزار هستند .
میگفت :
ـپس من مگس نیستم و کدا مارتباط بین ما نیست ؟
میگفتم :
ـ نی ملاصاحب تومگس نیستی.
وباز لعنت به شیطان میفرستاد ومیگفت:
ـچی کنم . آن ها میگو ینـــــدمگس هستی .
میپر سیدیم :
ـکی را میگو یی ، آن ها کـی‌هستند ؟
میگفت :
ـجنها را میگویم جنها را .
وبعد از چند دقیقه یی باز هم‌میپرسید واگر کسی پاسخ نمیگفت: رنگش سفید میشد ، بدنش میلر زید، سرش حمله میا مدو ضعـــف میکرد .
حتي شبها نیمه شب از بستـــربر میخا ست و میپرسید :

ـلحاف به من چی تعلـــــق‌دارد ؟

میگفتم:

ـملاصاحب چرا سوال های بی‌معنی میکنی ، لحاف برای آن است که ترا گرم نگهدارد . اگر لحا ف‌نباشد خنك میخوری .

میپرسید :

میگفتم :

ـپس من لحاف نیستم ؟

ـنی ملا صاحب تو لحاف نیستی‌تو آدم هستی ، آدم.

بعد قهقه میخندید و دندانهـــای‌زردش نما یان میشد و میگفت :

ـمن‌دیوانه شدم لحاف کجا ومن کجا ، اگر لحاف باشم بایـد مراســر دیگران بیا ندازنـــد ودوباره به بسترش میرفت وبرا ی آن که باز نیآید قرآن شریـــــف‌را بالای سر ش میبر دیم و تـــا صبح همان جا میگذاشتیم .

بعد ها وضعش خرابتر شد . ناچار اورا به زیارت نیالی صاحـب بردیم چهل روز اورا در اطاق‌اندا ختند نان ومر چ‌سیاه برایش‌میدا ـ دند. تا اینکه کمی خوب شد وبازهم خانه همه میر فت وکار میکرد و پول جمع میکرد ، همه از او میپر سید ند:

ـ ملا صاحب پول راچی میکنی؟

میگفت :

ـبرای روز بد نگاه میکنم .

* * *

سالها به همین گونه گذشـت‌وملا پیرو پیر تر شد ، دیگر ما نند گذشته ها زیاد گپ نمی زد ، خنده‌نمیکرد وکار های مردم را نیـــز انجام داده نمیتوا نست صرف خبـرگر فتن میآمد در گوشه یی‌مینشست وکار شس را باید دیگران انجـام‌میدادند .

کم کم همه از او بیزار شد ندواز خانه های خویشس او رارانند.

پشت یکی از روز های زمستا ن برای آخرین بار به خانه ماآمد. و ـ

ُعشش خیلی پریشان بود .پرسیدم:ملاصاحب ، چرا چی گـپ شد ه ؟
گفت :
ـ هیچ مریض هستم .
واقعاً مریض بود . به نشس میلر زید. دورچشما نشس حلقه سیاه به نظر میر سید واثری از پر حرفی‌هاوخنده ها درو جودشس باقـــــی نمانده بود، برایشس دوا آورد م وگفتم تا استرا حت نما ید . در بستر دراز کشید ، اما خوا بشس‌نبرد پیهم ناله ضعیف از حنجره‌اشس خارج میشد ، شب هم نان‌نخورددلم‌خیلی برایش سو خته بود ، نزدـ شس رفتم تابا او درد دل کنم تاکمی دردشس تسکین یابد ازشس
پرسیدم :
ـملاصاحب تو در زنده گییت هیچ‌کسس نداشتی ، چرا زن نگر فتی تا فرزند میداشتی و حالابـــــه‌دردت‌میخوردند ؟
گفت :
ـمیخوا ستم زن داشته باشـــم‌وفرزند داشته باشم تا عصا ی پیری ام شوند ، اما نشد .
پرسید م :
ـچرا؟
گفت :
ـدر آغاز جوانی کارو بارمـــلامسجد قریه مان را میکردم . مـلا مسجد آدم خوبی بود. قرآن شریف رابرایم یادمیداد و هر خواست معقول که میدا شتـــم بر آورده‌میساخت، اماوقتی او مرد زنده‌گی در آن جا برایم مشکل شد همسالان‌همه مرا چلی میگفتند و من به مقابل این کلمه کاملا حساسیت داشتـــم‌ناچار از آن جا به شهر آمد م. مز دوری کردم و خواستم زنده‌گی نمایم ، اما بعد ها همه مرادیوانه خواند ند آیابا دیوانه کسی حاضربه ازدواج میشد ؟
بغض گلو یشس را فشار میداد ،میخوا ست چیز های بگو ید ، اما آرام شد.

* * *

فردای آن، صبح وقت از بستربرخاست و دستمال کهنه یی را از

بغلش گشید و برای مادرم داد وگفت :

ـدربین این دستمال پول‌استهمه پو لهایم حاصل زحمـــــــت یك عمرم ، وقتی خبری مر گم راشنید ید آن رابرایم خیرات کنید همه آن را به غریب هابد هید تادرحقم دعا نمایند .

همه ما گفتیم :

ـملاصاحب چی میگو یی ، دراین‌حالت مریضی کجا میرو ی ، آخرتو به استراحت ضرورت داری ایـــن‌گپهـــای مرگ را چرا میگویی ؟

گفت :

ـنمیتوا نم باید برو م .

گفتیم :

ـچرا نمیتوا نی ، چی عجلـــــــه‌داری، آخر کجا میروی ؟

گفت :

ـهنوز نمیدا نم کجا ، اما میخو اهم بروم . شاید به دشد ت‌ها ،به کوه ها زیر آسمان ، میخوا هـــــم‌شاهد مر گم .تنها آسمان وزمین باشند وبر مرگم تنها آنهابگریند.

هر چند کو شید م فایده نکرد ،ورفت ودستمال‌پراز پول هایش را همانجا گذاشت .

پایان

۱۸ر۵ر ٦٦

فرشته

یکی از آرزو هایم آن روزتحقق‌یافت که شا مل دانشکده زبـــان وادبیات شده بودم . قلبم شـــورمیزد واحسا س خو شی مینمودم، فضای دانشگاه‌برایم دل انگیز جلوه‌میکرد و بوی عطری دلپذیری فضای آن جارا معطر ساخته بود. دختران‌وپسران زیادی باچهره های بشا شس باهم دیگر احوال پرسی میکردندوبه‌سوی صنفهای خو یش میرفتند.

ازشروع درس ها چند روزگذشته بود و من نسبت به‌دیگران کمی ناوقتر شامل دانشگاه شد ه‌بودم. درانتظار مدیر تدریســـی بودم تا بیاید و صنفم را تـــعین‌نماید . در کنار در ختی که تاز ه برگ نموده بود. ایستاده بود مروبه دانشجو. پلان حینگر یستم . که دسته ، دسته از رو برو یـم میگذشتند .دلم ازدیدن آنها شاد مـــان

گشته بود. میخوا ستم با حر صوولع به سوی همه آنان ببینم وبا همه آنها آشنا گردم ، گا هی‌سرم رابه راست و گا هی به چپ میگردانیدم اما نتیجه آن میشد که‌تعدادی زیادی ، نا نگر یسته از رو برویم میگذ شتند و من‌موفق به دیدن همه شان نمیشد م

چند دقیقه به همین گو نه‌گذشت انتظارم به پایان‌رسیدداخل فاکولته شدم صنفم نیز تعین گردیدوبه سوی صنف ر فتم هنوز در وازه صنف ر ا باز ننموده بودم،قلبم میتپید.نمیدا نستم داخل صنف شوم یانی ،جرات نمیکر دم، دستگیره در وازه رابه سو ی خود بکشم ، او لین باری بود که‌در چنین محیطی آمده بود م‌زیستن وداخل شدن در محیط جوانان کاری‌ساده یی نیست چند لحظه آن جا ایستاد م ، متردد بودم،تا این‌که همه قوایم را متمر کز سا ختم وبا آهسته گی دستگیر ه رابه‌سوی خود کشاندم ، دروازه باز شد و من داخل صنف شدم،صنف‌بزرگی بود همین که دختران وپسران مرا دیدند ، با همد یگر سرگو شی‌کردند وبه سوی من نگر یستند . سرخ شده بودم . بر تپش قلبم‌افزوده شد و در خود احسا س گرما ، مینمودم ، خواستم چو کیی‌بیا بم و بر آن بنشینم و لحظه یی آرام گیرم . با چشما نم به‌جستجو پر داختم ، اما موفق نشدم بر همه چوکی ها دانشجو یان‌نشسته‌بودند. در فکر بودم که چی کنم ؟ ناگاه دختر جوانی با مو های درازوسیاه از میان صنف‌برخاست گویی دانسته بود که چی میجو یم ،چو کی پهلو یش اشاره نمود و گفت :

ـاین چو کی خا لیست این جابنشینید.

ازدختر ، از مهر با نیش ولحن‌صدایش در همان یك لحظه خوشم آمد، به طرف چوکی‌رفتم‌واز دختر تشکر نمودم ، ودخترکه لبانش‌تبسم بودو با صدای‌بسیارآرام ودل انگیز گفت :

ـخوا هش میکنم ،قابل تشکر نیست .

هنوزلحظه یی نگذ شته بود که‌استاد داخل صنف شد. از چندداـ نشجو در مورد درس گذ شته‌سوال کرد واز دختری که پهلویم

نشسته بود نیز سوال‌کرد ، دختریه پاسخ سوال استاد پر داخـــت‌ـ وبعد از چند دقیقه استاد شرو ع به‌درس نـو کرد . همه یی همصنفان باتندی گپهای استاد را مینو شتند،اما من نمیتوا نستم به آن‌تندی‌بنو‌ـ یسم . سه سال شده بود که قلـــم‌رابه دست نگر فت بودم، تازه از محیط نظامی به محیط تـحـصیلـی‌گام نهاده بودم نمیدا نستـــــــم چی کنم‌وقتی ساعت درسی تمـــام‌شد.استاد حاضری را خوا نـــــد

ومن بادقت متو جه حاضری ونا مهای آن شدم متوجه‌بودم‌که اوچی وقت میگو ید :

حاضر !

لحظات‌به کندی گذ شتند وبلاخره‌استاد گفت :

ـفر شته :

واو گفت :

حاضر !

ـ حاضری تمام شد، او هـــم‌متوجه نام من بود ، وقتی استاد از صنف خارج شد. از اوپرسیدم:

ـفرشته جان ، درسها زیادپیش‌رفته ؟

گفت :

ـنی ، هنوز آن قدر پیش‌نرفته‌صرف دوسه‌استادچند صفـــــحه درس داده اند .

پرسیدم :

کتابچه هایت را برایم میدهی تا درسهایم را تکمیـــل نمایـم ؟

باصمیمیت گفت :

ـ البته که میدهم ، دو کتابچه‌ام را حالابگیر ویك کتابچـــــه دیگر رافردا برایت میآورم .

زیاد خوش شده بودم فـضای‌دانشگاه دل انگیز تر از آنچـــه تصور میکردم ، برایم جلو ه‌نمود .

دلم میخوا ست ،زمان متو قـف‌گردد ومن همه‌عمردر دانشگاه در همین صنف و همین چوکی بما نم‌وبرای همه عمر ، آواز زیبا ودل

انگیز و جا دو یی فر شته درگوشهایم طنین بیا ندازد .
چند روز گذشت ، بادیگـــــرهمصنفانم نیز آشنا شدم . درصنف هشت پسر و بیـــشتر از ســـیدختر، درس میخوا ندند. تقر یباً همه دختران زیبا و لایق بودند وهمه‌دلر با یی مینمود ند ، اما هیچ کدام آنها مانند فر شته قلب همـــــه‌را تسخیر ننموده بود . فرشته باهمه صمیمی بود، به روی همه‌لبخندمیزد ، در همان چند روز با همـــه همصنفان گپ میزد وتبسم هیـــچ‌گاه از لبا نشی دور نمیشـــــد .
در درسها نیـــز لایـــــــــق‌بود کتا بچه هایش رادر اختیا ر همه میگذاشت ، هر کس مشکـل‌میداشت پیش او میآمد واو با صمیمیت خاص هر چه میدا نست‌برایش تو ضیح میداد . بامـــــن بیشتر از دیگران کمك میکرد ،برایش میگفتم .
ـاز درس ها پس مانده ام .
بامهر بانی و صمیمیت خا صـــــ‌به سویم مینگر یـــست ، لبخـند میزد و میگفت :
ـفرق نمیکند . کم‌کم عـــــاد ت‌میگیری .
میداد و میگفت :
ـ از روی کتابچه من بنو یسی چندهفته گذ شت ، دیگـــــر باهم انس گرفته بودیم . در دانشگا ،غالباً باهم یك جا میبود یم .
یك روز بعد از چاشت درکتا بخانه دانشگاه دوریك میزنشسته بودیم وکار خانه گی خو یش را که‌در مورد شا هنا مه فر دوسی و قهر مانهایش بود مینو شتیم . دوساعت متواتر ، میشد که مینوشتیم وهنوز کار ما پایان نیافته بود .انگشتا یم را درد گر فته بود ، قلم را روی کتابچه ام گذاشتـــــم‌وگفتم :
ـفر شته جان:بس است ،خسته‌شدیم .
به سو یم نگر یست باز هـــــم‌هماز لبخند همیشه گی بر لبانش نقش بست و گفت :
ـخوب است چند لحظـــــــــه‌نمینو یسیم

بعد پرسید :

ـبه شعر علاقه داری ؟

گفتم :

ـشعر را بسیار دوست دار م،همیشه لحظات بیکاری وتنها ـی میخوا نم وخودرا در جهان دیگر یاحساس میکنم و آرزو هایـــــم را درآن تحقق یافته میابم :

پرسید :

میخواهی چند شعرمرا بخوا نی؟

من که چنین چیزی را از خـدامیخوا ستم . باعلاقه مندیجواب دادم :

ـالبته باکمال خوشی .

بعد کتابچه اشس را برایم داد ،در کتا بچه با سلیقه خاصـــــس دخترانه و خط زیبا چند پارچـــهشعرش رانو شته بود، که همه زیبا و دارای احسا سس عمیـــــق ولطیف بودند . وقتی آن هارا خواندم ، گفتم :

ـبسیار عالی است ، از شعـــــرهایت خوشم آمد.

لبخند زد و گفت :

ـتشکر ، قابل ستا یشس نیست.

پرسیدم :

ـدر خانه کسی ترا رهنما یـیمیکند و یا ...؟

گفت :

ـنی کسی نیست که رهنما ییـمکند گا هگا هی فضای سینـــــه برای قلبم تنگ میشود .دردیبزرگ قلبم را فرا میگیرد ،احسا ـسس میکنم ، چیز های برای گفتنیدارم ، اما همرازی نمییا بم وناگز ـیرقلم را گرفته آنرا بر صفـــحه کاغذ مینو سیم و همان گـــونـــه دست نا خورده آن را میگذارم .

با خود اند یشیدم فر شته یی به این خوبی چگو نه میتوا ندردی

داشته باشد . میخوا ستم هما نلحظه برا یش بگویم : «چگونه‌دردی اما جرات نکر دم . اصلا چی حقی‌نمیگو یی ، آیا بر من اعتمادنداری.» اما جرات نکردم . اصلا چی حقـــی‌داشتم که چنین سوال کنم . گفتم:

ـشعر هایت بسیارخوب هسلندواگر این شعر های زیبا را با صدای زیبا یت زمز مه کســـــی چقدر زیبا و دل انگیز خوا هد شد ؟

کمی رنگش سرخ شد، به‌سویم‌نگریست و گفت :

ـبرایت‌میخوا نم ولی حالانی

پرسیدم :

ـپس چی‌وقت؟

گفت :

ـفردا .

بیشتـــر نخوا ستـــم اصرارنمایم ، به نو شتن کار خانه گی دوباره آغاز کردیم . و بعد ازتمام‌کردن آن هردو از کتا بخانـــــه خارج شدیم ، سایه مان دو چندا نگشته بود . باهم یکجا جاد ه کم عرا ض را قدم زنان گذشتاندیم ودرانجام آن ایستادیم وباهم خدا حا ـفظی کردیم هنوز چند قدم از هم‌دور نشده بودیم که ایستاد م و صدا کردم :

ـفرشته ! فرامو ش نکنی،فردایکی از شعر هایت را برایم‌بخوانی.

رویش را گشتاند . نـگاهـــــی‌به‌سویم افگند . لبخند زدو بدو ن این که چیزی بگوید ، دو بار ه‌به‌راهش روان شد .

آن شب تا صبح دنشگاه وفر شته رابه خواب دیدم .خواب‌دیدم که‌فرشته لباس سفید پوشید ه‌وبر فضای دا نشگاه و فضـــــای شهر پرواز میکند ، هر چنـــــدصدا میزنم :« فرشته .فرشتـــه » اما او جـواب نمید هد، صرف‌لبخند میزند ، بعد کـــم‌کم او ج میگـیرد دیگر صدای مـرا نمیشودصرف لباس سفید شـس را میبینم وبعد متوجه میشوم که فر شتـــه‌ستاره شده وبا سر عت زیادوروان

است ، میخوا هد دردل شـــب روشنا یی بخشس کند، اما دفعتاً ناید ید میگردد و من دردل شـــب به جستجوی او میپر دازم .

صبح آن روز از همه روزهاوقتربه دانشگاه رفتم ، هنوز درواز ه دانشکده ماباز نشده بود ، چنددقیقه انتظار کشیدم ، درواز ه باز شد و به‌صنف ر فتـم، آهسته‌آهسته دیگران نیز آمد ند. همه سلام میدادند وبر چو کی‌مینشستندلحظه یی بعد ، همه چو کی ها پرشد امااز فرشته‌خبری‌نبود. چوکی پهلویم‌رابرای او خالی نگهداشته بود م . ساعت اول درسی شروع شـــد .استاد داخل صنف شد وبعد از گرفتن حاضری به درس دادن‌شروع‌کرد،امامهه فکر وحواسم متو جه فرشته بود .

نمیدا نستم چرا نیآ مده سا عت‌تفریح متوجه شدم/ که همه همصنفانم نگران هستند ، همه ازیکدیگـــــر میپرسیدند .

ـفرشته چرا نیا مده ؟

ـفرشته چرا نیا مده؟

اما هیچ کسس / نبود که بدا ندفرشته کجاست وچرا نیا مـــــده اســـت .

آن روز صنف ما کامـلا بیروح‌جلوه میکرد ، همه فکر میکرد یـم که قسمتی از وجود ماکم اســت وحواس همه ما پریشان بود .

فردای آن هم فر شته‌نیا مدوچو کیش‌خالی ماند بعد ازرخصتی به‌فکراین شدیم که خانه شان راپیدا نماییم و جویا ئی احوالش شویم وبدا نیم که چرا نیآمده‌است.به مشکل زیاد خانه شان را پیدا نمودیم ، نزدیك خانه شان بیروبارزیاد بود، تعدادی زیادی لبا س سیاه به‌تن کرده بودند و صدا ی‌گـــریه و نـاله فضـــا را گر فته بـــود . با تما شای ایـن صحنه‌رنگ همه ماسفید شد. قلبها ی‌ما رسیدن واقعه بدی را خبر داد ،از کسانی که آن جا بودند ،احوال فرشته راپرسیدیم.باتاثرزیاد گفتند:

ـامروز اورا به خاك سپردند.

نمیدا نم ، شنید ن این خبـــرچی‌حالی داشتم . به زمین افتادم ،وقتی چشمانم را باز کردم دو همصنفیم‌پا هایم را ما لشس میدادند ویك زن برایم شربت آورده بود و چند نفردیگر نیز دورم حلقه بسته بودند .

آن روز افسرده ودلشکسته‌به سوی خانه رفتم . در جریـــا ن راه برای یـك لحظه‌فضای دانشگاه‌وصنف و چوکی خالـــی پهلویم رادر تصورم زنده سا ختـــــم .واقعاً غم انگیز بود. همه‌جا بدون فرشته پـاك وزیبـا، فـر شته دوستداشتنی و صمیمی بیروح وسرد جلوه مینمود . گو یی فرشته‌برایم‌آفتابی بود که بدون‌نور و روشنا یی آن نمیتوا نستم زنده بما نم.

• • •

صبح همان روز که با مـن وعـده‌کرده بود تا شعر شس رابخوا ند ، از خانه به قصد دانشگاه خار ج‌شدد بود.هنوز به ایستگاه‌سرویس نرسیده بود کـه انفجاری بـاصدای‌مهیب و نا هنجارهمه خانه‌های‌اطراف آن جارا لرزاند وبارانی از شیشه‌وآهن پاره وسنگ ریزه همه جـــا پراگنده شد . همه جارا دود وخاك‌فر' گر فت . پاره های از گوشت انسانها، گوشت جوانان .پیرا نو اطفال معصوم وبیگناه بـه اطـراف آن جا پراگنده شد. و جویباری ازخون آنان جاری گشت وحشت همه را فرا گرفت . همه‌دستپاچه‌شده‌بودند، آنا نی که زنده مانده‌بودند، هر کدام به سمتی فرار میکردند .

فرشته نیز ازاین بـاران نصیب‌نمانده بود . پاره یی از آهـــــن گداخته به پا یشس اصا بت کرد ه‌بود . در آغازکمی سوز شـــــس را احساس کرد و بعد مایع سرخ‌رنگی ازآن جاری شد . چو ن‌بدنشس گرم بود، هنوز دردی رااحساس‌نکرده بود، میخوا ست ازآن محـل دور شود ، هنوزقد می به عقب‌نگر ـانده بود که متوجه شد پسرکوچکی که بکس مکتبی‌در دست‌داردوصدای‌انفجار کاملا بی خودشس سا ختـه به سمت حادثـه پیشس میرود .فرشته همه جریان رادر یـــــك

لحظه درك كرد وبا عجلـه به‌سوی‌پسرك دويد واورا را به سوی خـود كشاند وميخوا ست از آنجا دورشود كه دو مين انفجار صـــورت گرفت و فرشته را با همـــــه‌خوبی هايشس نقشس زمين كرد ، كتا بهايشس وشعر هايشس همـــه‌نقشس خون را گر فتند وچهار طرف پراگنده شدند .

پسرك نجات يافته بود ازترس‌زياد سرشس را بر سينه فرشتـــه گذاشته بود و گريه ميكرد .وفرشته‌در آخرين لحظات دست‌مهر با نشس رابه سر پسرك كشيده ميخوا ستاورا آرام سازد .

فرجام

زمستان بود، یك زمستان سردودلگیر، کوچه هاپر از برف بودند، شهر سر سبزی و تازه گـــــی‌خویش را از دست داده بود وکوه ها الحاف سفیدی بر تن نـــموده‌بودند .

آن روز دلم خیلی گرفته بود ،احساس تنهایی مینمودم ، میخوا- ستم پنا هگا هی یابم وبه سو یش بشتا بم زنده گی هما نند بحر پرتلاطمی به‌نظرم جلوه میکردکه من باقایق شکسته در آن بـــه سوی سا حل میشتا فتم وامواج کوه‌پیکر لحظه به لحظه برای خورد و خمیر سا ختنم به‌سویم نزد یکترمیشدند .

بدبختی وسرنوشت بدم از سال‌گذشته شروع شده بود . از همان

روزی که خبر شدم در امتحا ن‌کانکور دانشگاه کامیاب شده ام. آن روز خیلی خوشی بود م خودرادنیای دیگری احساس میکردم .فکر میکردم نسبت به همه وقت دیگـــربزرگتر شده ام، دیگر میتوا نم در همه امور زنده گی آزادانه تصمیـم‌بگیرم ، میتوانم آزادانه گپ‌بزنـــم تحصیل کنم . با پسران صمیمی‌باشم‌ودر کنار آن هادرس بخوا نـــم ومیتوا نم شریك زنده گییم راخودم‌جستجو نمایم . آه که چی‌خیالهای دیگر نبود که بر مغزم هجوم میاور دند. گپهای دختر خاله ام در باره دانشگاه پسر ها، دختر ها وار تباط شان ، در مورد لبا سهای آن جا و طرز آرایشس و....

تصورم از دانشگاه ومحیـــطآن همین هابود . وروز به روز با مشوره‌دختر خاله ام میخوا ستم‌خودرا برای هما ننگ ساختن به آن محیط آماده سازم تادر آن جامورداستهزا دیگران قرار نگیرم .

روز اول که دانشکده میرفتم ،احساس عجیبی داشتم ، دلـــــم میخواست از خوشی پروازنما یـم،آرزو هایی را درسر میپر ورا نـدم وانتظار دیدار وآشنا یی‌بادوستا نهمصنفـی هـا ی جدیدم رادردل میپر وانم ، صبح وقت ، همین‌که‌ازخواب بر خا ستم به فکـر سرو سامان‌خود شدم . بر لبها یـــــم‌لبسرین کشید م وبر مژه هایـــم ریمل وبر سر خی گو نه ها یـم‌نیز کمی افزودم . مو ها یـــــم راکه چند روز قبل تو نـــــی‌داده بودم ، بگونه یی خاصی‌شانه زدم وبهترین لبا سم راکه بـرای‌همین روز خریده بودم بر تـــن نمودم وآماده رفتن به دانشگاه‌شدم.اما پیش‌ازخارج شدن خانه به‌سوی آیینـــه قـــد نـما که در د هـلیزخانه ما آویزان بود نگاه کرد م وسرا پای خویش رادر آن نگر یستم . نسبت به همه وقـــت دیگر زیبا تر شده بودم . قلـبـم‌مژده داد که دلهایی رابه تپشـــــس خواهم آورد . و چشمهای را نگران‌خواهم ساخت . به بسوی تصو یری تبسمی نمودم وراهی دانشگاه‌شدم .

فرجام

ـاگر بایك معذرت همه کار هـادرست شود،اگر بایك معذرت‌قلبش نرم گردد ، اگر بایك معذرت اوازمن شود ، آه که‌چی‌خو شبختی بزرگی .

او زود تر از دیگران به صنف برگشت ، را ستش این که همین گونه عاد تش بود ، پیش ازآنکه‌استاد داخل صنف شود، او بر چو- کبیش مینشست ودر سهای گـذ شته را مروری میکرد . همه‌استادان اورا دوست داشتند ونو عی احترام‌خاص نسبت به او در نگاه های شان خوانده میشد . بر چو کی‌پهلویش نشستم و مودبا نـــه پرسید م :

ـپرویز از شو خییم‌آزرده‌شده‌ی؟مرا ببخشس نمیدا نستم که از مزاح خو شت نمی آید. لحظه یی بـــه‌سویم نگر یست وبعد آهـــی کشید و گفت :

ـاز گپها و حر کا تت هیچ‌خوشم‌نمی آید، بهتر است گپی نزنی و حر کتی انجام ند هی که مجبور به معذرت خواستن شوی به‌نظرمن اگر متو جه درسها یت با شـــی‌بهتر است تا مسایل دیگر .

واین بار آخرین امید م نیـــزازبین‌رفت: غرورم راکاملا پایما ل یافتم ، خیـلی عصبانـی گـردیـده‌بودم . نمیدانم چی گپهای زشت برایشس گفتم. او آرام بود و به‌سوی کتا بش نگاه میکرد . صدا- ایم لحظه به لحظه بلـند تر میشـــددفعتاً سایه استاد به سرم افتاد ، اصلا متو جه آمدنش نشده بود م‌از گپ زدن ماندم و آرام شد م . استاد رویه من نمودو گفت :

ـمتوجه گپهایت هستی؟

کاملاخودرا از دست دادم ،رنگم‌سرخ شده بود و بدنم میلرزید و گرما یی شدید یی را در و جود م‌احساس میـــکر دم ، همه همصنفی هایم ، گپها یم راشنید ه بودند .گفتم :

ـاستاد خودش گپهای زشت‌برایم گفت و....
استاد گفت :
ـچند دقیقه دست گپها یت راهمه‌میشنویم واز طرف دیگر پرویـــز راهمه میشنا سند .وبه شخصیتش‌احترام دارند . کمی به خود تکا ن بده ، این جا دانشگاه است جایی‌علم، بهتر است به درسهایت متوجه باشی .

میخوا ستم چیزی بگویم ، که‌استاد عصبانی شده گفت:
ـبیشتر ازاین مزاحم درســـ‌نشو. وبه درس شروع کرد .
نمیدانم چی حا لی داشتم .خواروزبون شد ه بودم ،عشقم به ناکامی انجا میده بود ودانشگاه را زندانی‌یافتم که زنده گی بیش از آن‌برایم دشوار بود به سوی همصنفی هایم‌نگاه نمیتوا نستم چهره ام ازشرم وخجالت سرخ شده بود . وقلبـــم‌پراز نفرت به دانشگاه ، نفر ت به استاد و نفرت به او . همه‌یی‌آن ها آرزو هایم رابر باد داده بودند .

درس به‌نیمه رسیده بود ، ازجایم بر خا ستم وبه سوی‌در وازه صنف روان شدم از آن روز به‌بعدبه دانشگاه نر فتم .اصلا رفتـــه نمیتوا نستم . آه خداو نداچقد رتنها وبی کس هستم ، چقـــدر قلبم افسر ده وبه غـــم‌است ،چقدرساده‌بودم . کاشس چنان نمیشد و من ....

پایان

۸ر۱۱ر۶۷

پایان شب

پاسی از شب گذشته بود ومردهنوز هم به سوی آسمان صا ف مینگر یست چشما نش دل شبرا میشگافت و ستاره هایی راکه در او جها ی دور بل‌بل میدرخشید ند مینگر یست . و گاه گا هـــــی شهاب ثاقب راکه باسر عت زیاداز کنار ی به‌کناری میر فتند . وبعد ناپدید میگشتند. بانگاه هایشـــــس غیب مینمود .

ششس ماه از شب زنده‌دارای ،تفکر ودو دلییش میگذشت ، در این مدت شب وروز درجنگ‌در ونی‌باخود به سر برده بود هـــر شب و هر روز تمام لحظات زند ه‌گییش از خا طر شس میگذ شتند . بر هر قسمت‌از آن مکث مینمود ودرآن غرق میشد وبعد نتیجـــــه میگر فت که‌همه‌زنده گییش دربیهوده گی گذ شته و آنچه راکه قلبش میخوا سته ، به دست‌نیا ورده‌است . سی و هشت بهارزنده

گییشس راپشت سر گذاشته امـــاهنوز او لین گام رابه خاطـــــر آرامشس و صفای‌باطن نگذاشته درهمه جا و هر حالت که بوده ،نتو- انسته احساسس ، آرامشس نما ید.همیشه چیزی در اندرونشس به‌ندا میا مده واو رابه سوی خو یشـــس‌میکشا نده است .

مرد همچنان که به ستاره ها وآسمان نگاه میکرد ، باز هـــم همه زنده گی گذ شته ها وخا طره‌هادر ذ هنشس جان گر فتند .

دوران کودکی ، بعد مرگ پدر ،رفتن به مدرسه همه هما نندپرده غبار آلود ، از ذ هنشس گذ شتنددر این میان خاطره یی با روشنی بیشتری در ذهنشس جاز گر فت .

* * *

یك نیمه روزآفتا بی بود . آفتاب‌باشدت هر چه تما متر و بیشتـر میتا بید و سینه دشت پهنا ور راسوزانتر میسا خت . همه خزنده‌گان به سوراخهای شان پناه برد ه‌بودند.صدای زنگهای قافله سکوت‌دشت را میشکستاند و غباری از خـــاك‌رادر عقب خویشس به جامیگذاشت وبعد باز هم آرا می بود وسکو ت‌و گر ما.

او بیست بهار زنده گی را پشت‌سر گذاشته و تازه از آمو زشس علوم در جرو جان فار غ شده بودومیخوا ست همراه با یاد داشتها ی که از علوم بر داشته ویگا نـــــه‌سرمایه اشس بود ،دو باره به‌وطنشس (طوسس) بر گردد.

قلبشس به تندی تپید واحسا سس غرور مینمود آرزو هاو افکا ر مختلف بر مغز شس هجوم میاوردندوبا صدای زنگهای قا فله هماهنگ میشدند وبعد نا پدید میگشتند.

اوهمان گو نه که غر ق در افکارخویشس بود . متو جه شد که غباری از گرد و خاك از دور به سو ی‌کاروان با شتاب پیشس مـــــی آید. لحظه یی نگذشته بود کـــه‌اسپهای تیز گام که را هز نا ن سوار بر آنان بودند نزد یـــــك‌کـار وان ر سید ند و آن‌رامحاصره نمودند . چند لحظه هیا هو فضای‌دشت رادر بر گر فت وبعددزد ها هـمه بار کاروان را گرفتند وبرق‌آسا به‌حرکت شدند.

او لحظه یی حیر تزده همه جریان‌را نما شا نمود وبعد ناگاه به خود آمده احساسس خطر نموده بود . یادداشتهایشس را ، یگا نه سر مایه زنده گییشس را حاصل سه سا ل‌زحمت وبیدار خوا بیشس را نیـــز دزدان باخود میبردند .

باو سواسس ودست پاچه گـی‌عقب دزدان دویده و تقا ضا ی مسترد نمودن یادداشتهایش راکرده بود .

سر دسته دزدان همین که‌متوجه‌او شده بود ، اورا نزد خوا ستا وگفته بود :

ـ از جا نت سیر شدی که‌بـــه‌تعقیب ماآ مدی ؟

واو بازاری گفته بود :

ـچیزی زیادی از شمانمیخواهم‌فقط چند پارچه کاغذ را کـــــه حاصل آموزشم است وبه دردشما نمیخورد . به من باز دهید !

سر دسته دزدان لحظه یی بـه‌سرا پای او نگریسته وبه‌حرفهایش به خاطر بر گر داندن چند پارچـــه کاغذ بـی اهمیت و بیهوده گـوش داده وبعد گفته بود.

ـاین چگونه علمی بوده که‌دزدی به این آ سانـــی از نزدت ربوده ا گـــر کـا غـذ هـا یت راند هم بی علم خوا هی ماند؟!

او جوابی نداشت ناچار سکوت‌نموده بود .

سر دسته دوباره نگا هی بـه‌سراپای او انداخته وبعد کا غـــذ هایشس را مستر دنموده واز آن جادور شده بودند .

این خاطره کاملا اورا تغییر داده‌بعد از آن هر آنچه را میا مو خت در مغز شس نگهمیدا شـــــــــت‌تاهیچ گاه هیچ کسی قادر به‌ربودن آن نبا شد .

* * *

گذشته ها و خاطره هـــای آن‌همچنان‌یکی پی دیگری از نظر شس میگذ شتند : دوران آموز شس نزدامام الحر مین در نیشا پور وممتاز

بود نشس دربین چهار صد دانش‌آموزی که از کشور های جها ن گرد آمده بودند ، بعد دوران‌شهرت‌افتخار و احترام ، ریاست نظا میه بغداد (بزر گتر ین مر کـــــزعلمی جهان) و بعد کشمکش های درونی .

مرد از سفر گذ شته ها بـــرگشت وباز هم غرق جنگ درونی باخود شد نمیدا نست بالاخـــــره‌کدام راه را در پیش گیرد . شهرت ونا می را که در بغدادحاصل‌کرده بود، ریاست بزرگتر یـــن مرکز علمی جهان ، دستا ورد های‌که در گذاشته آن قدر به آن علاقه داشته و آن را هدف زنده گـی‌خویش قرار داده بود، همه به‌نظر- شس پوچ‌وبیقدر جلوه مینمود ند .به‌نظر شس آمد که نمیتوا ند ما نند گذ شته از بالا به مردم بنگرد ، به‌نظرش آمد که دیگر نمیتوا ند با علم ودانشی که آمو خته و کسی‌همتا یش نیست فخرنماید ، به نظرش آمد که « دیگر تحمل چهره‌هـــا ی نقـا ب داری را کـــــه در قالب خلیفه وسلطا ن وقا ضی‌دین را همانند یـــك نـــام شب برای رسیدن به قلعـــه جادو یی‌قدرت تلقی میکند ، نـــدارد.» به نظر شس آمد که دیگر به خاطرجاه وحشمت نمیتواند صدای‌انسا - نیت را نا شنیده بگیرد وصدای وجدان را خاموش سازد .

جنگ درو نی او را برسر دوراهی‌قرار داده بود . یا باید در دروغ وفریب هر روزه دل خوش نمایدوهیچ گاه به حقیقت نرسد ویا این که جستجو ی حقیقت ورسید نبه حق رابر آرامش دروغیـــــن که از علم ظا هری به وجود میا ید.ترجیح دهد، یك طرف شهرت و افتخار ، تحسین مردم و هدا یای‌حکام بودو طرف دیگر صدای‌قلبی صدای و جدان که هر لحظه بالای‌بلنـــد تر صدایش میزد و میگفت:

-ابو حامد، چرا معطلی ، زما نبه تندی میگذرد ، وقت را از دست مده از عمرت چیزی باقی نما نده،تمام علمی که آمو خته ای و بـــه‌آن دل خو ش مینما ئی ، جـــــزشك ، دروغ و فریب چیزی د یگر نیست .مال ،جاه و مقام همـــــه‌فریبنده وبی ارزش هستند . آیا

تابه حال به خاطر صفـای قلبـت گا می گذاشته ای ؟ آیا به حقیقـت دست یافته یی ؟ آیا جلوه یی ازحق‌دیده ای ؟

ابو حامد ! ابوحامد چرامعطلی،

چرا سکوت مینمایی ؟ آیا مـال دنیا ایـن قـدر فر یبنده ا ست. که نمیتوا نی از آن دل‌بکنی؟ چراتسلیم شیطا ن میشو ی ؟ شیطان ووسوا سس آن رابه دور بیفگن‌ابو حامد: بر خیز و لحظه یـی درنگ مکن وبه صفای قلـب‌ووجودت بپر داز تابه حق ، به خالق یکتا برسی ابو حامد زمان انتظا رت‌رانخوا هد کشید ،

برخیز !

صـد ا ی و جـدان لـحـظه‌به لحظه بلند تر میشد وتمام وجود شس رافرا گر فته بود، ناگاه متوجه‌نوری در گوشه آسمان‌گردید ،نوری که لحظه به لحظه درخشا ن تـرمیگردید واورا به سوی خو یشـ میکشا ند.

صبح شده بود. از جا برخاست،ششها یشس رااز هوای پا ك و تازه یی صبحگا هی پرسا خـت تصمیمش را گـرفته بود، میخوا ست جا یی رود که به آرامی درگوشه یی به صفای باطن وآرامشـ وجدا نشس بپر دازد و به ایـن‌گونه روحشـ را آرام سازد جـای که نی شهرت ،نی مقام ، نی دولت ودنیا ، ونی دلقکان و چا پلو سان از هیچ کدام آنها خبری‌نبا شد. آه که چقدر دلشس برای‌چنین لحظه یی تپیده بود ، چقدر خوا سته بود خلوتی با خدا یشس نماید واما میسر نگشته بود ، و حا ل ...

قلبشس پراز خوشی شده‌بود نور حق اورا به سوی خودمیکشا ند، دیگر درنگ را جا یز ندانست ،پیشس از آن که دیگران از خوا ب بر خیز ند ، پیشس از آن‌که‌هیاهوشهررا فرا گیرد بغداد را تر ك نمود .

پایان

۶۷ر۱۱ر۱۶

وتاکستان دیگر نبود

گا مهای مرد، آهسته تر شده‌بوددانه های عرق از پیشانی وشقیقه هایش جاری بودند و مرد بعد ازهر چند قدم باشف دستارش‌دانه های عرق را از روی پیشا نیش‌پاك میکرد وهمچنان به را هش ادامه میداد .

روز دوم راه پیما ییش‌بود .به منزل نزدیك شده بود ، تنها همین دشت سوزان وبی سرو پارا باید میگذراند وبعد تپه یی دم را هش می آمد و آن طـــــر ف‌تپه دهکده اش بود .

یاددهکده یك دم از خاطرش‌بیرون نمیگرد ید وبه خا طررسیدن به آن جاحتی یك دم نمی آسود مـــد تـــــها می شد کـــه از دهکده اش دور مانده بود وشاید این اشتیاق همیشه درقلبش بودو امااز یك هفته پیش ایـــن‌اشتیاق به نیر وی بزرگی مبد لشده بود که دیگر نمیتوا نست جلو آنرا بگیرد و نا گـزیر دو شـــــب

پیش آخرین تصمیم را گرفته بود،یا مرگ ویا رفتن به‌دهکده .
آفتاب سوزان مستقیماً برسرش‌میتا بید ، سایه اش کوچك شده‌بود کوچکتر ازخودش شاید هم آفتاب‌میخوا ست‌سایه اش راکاملا نابود سازد وتنها اورا به جا گذارد.

مرد خیلی خسته شده بود ،احساس تشنه گی میکرد واما ازآب خبری نبود پا هایش تر کید ه‌بودند و چهره گند میپش آفتا ب زده بود میخوا ست چرت بزند ویابه چیزی بیند یشد ویا هـــــم خاطره یی را در ذهنش‌زنده سازدتارنج راه را کمتر احسا س نماید، واما مو فق نمیشد گر ما خسته گی،تشنه‌گی وگرسنه‌گی همه دست‌به‌هم داده و مانع هر اقدا مش میشدند،واو ناگز یر قد مهایش را میشمرد.
یـك، دو، سه، شصـــت، هفتاد ،صد ...

اعداد برای مد تی مصرو فتشـــن‌نگهدا شتند ، اما آن هانیز ازنز- دشس فرار میکردند . هر کدام رقصی‌مینمود واز نظر شس پنهـــا ن میگشت واو برای آن که آن ،عددرا بیا بد از نو می آغاز ید. یك دو سه ، پنجاه ، هفتاد و ...

دشت بالاخره به انجام رسید واما مرد نیز آخرین نیروی خویش رابه مصرف رسانده بود. بامشکل‌خود را بالای تپه رسا نده ودرسایه سنگی بزرگی‌نشست . وبعد ازلحظه‌یی بدون آن که خود متو جـــــه گردد به‌خواب‌عمیق فرور فت‌وصدای‌نفسها یش سکوت آن جـــا را میشکستا ند.

* * *

این که چند ساعت خوابید ه‌بود نمیدانست واما وقتی بیدارشد کمی احساس آرامش مینمود .دستش رادر جیب وا سکتش‌فرو بردو قوطی دانه نشان نصوار شس‌راکه از پدر کلا نشس میراث مانده بود، کشید مقدار نصوار بر کف‌دستش انداخت وبا کناره سر پو- شس قو طی آن را منظم سا خـــت‌وبعد زیر زبا نشس گذاشت و آن گاه قو طی رابست و آیینه کوچکش‌راکمی پاك نمود و بعد به صورتش

نگاه کرد. این کار کاملا عاد تش‌شده بود .واما این بار این نگا ه کیفیتی تازه یـــی داشت . ایـن‌نگاه خاطره یی را در ذ هنش‌تازه سا خت ، خاطره ده سال پیش‌را، ده سال پیش همین‌جانزدیك همین سنگ برای اولین بارمتو جه‌سیاهی پشت لبهایش شد ه‌بود و از آن روز به بعد احسا س غرورو‌بزرگی مینمود وزمین را منت گذار خویش میدا نست که‌بالایش‌راه میرود ،واما امروز از آن طراوت وتازه گی و جوش جوانی هیـــچ‌چیزی باقی نمانده‌بود . ریش انبوه صورتش را پو شا نیده بود ، گردچشما نش حلقه سیا هی به دور میخورد وچشما نش به داخـــل‌فرورفته بودند. پیشا نیش چندین چین بر داشته بود و بر شقیقه‌ها یش تار های سفید مودیده میشد. دیدن چهره اش قلبش‌رادر هـم‌فشرد . احسا س غم بزرگ نمود. پیری را پیری زودرس ونا بـــه‌هنگام رادر چند قد می خویش دید و ترس بزرگی فرا گر فتش .خاطره ها در ذهنش جا ن گر فتند، همه نظمی یافتند وپهلو ی‌هم قرارگـرفتند وتصویر گذ را از زنده‌گییش ترسیم نمودند .

* * *

باغی داشتند ، یك باغ کو چـك‌وهمراه با مادر‌ش آن جازنده‌گی میکرد ، زنده گی باهمه کمبودی‌ها یش خوش آیند بود . شبها تاصبح به خاطر آ بیاری بـاغ نمیخوابیدوتاکها را آب میدادوروز ها گاه گاهی که‌ازکار خسته‌میشد، زیر سایه‌یکی‌از تاکهایشان که خیلی بزرگ بودو اصلا نمیخوا ست دستش به آن‌جا نزد یك شود میخوا ست‌انگور های این تا ك‌برای همیشه همیـن‌گونه آویزان باشند و او از تماشای تقریباً هما نندخیمه یی جا داشت،میر فت و لحظه استرا حت‌میکرد ، خوشه های انگور در اطرا فش‌آویزان بودند . هر کدام شا ن اورا به سوی خویش میکشا ند .اما او میلی به آن ها نشان نمیداد. شان لذت ببرد . خو شه های‌انگورهمان گونه آویزان میبودند و اودر چرتها و فکر های‌جوانی‌غر ق‌میگردید .دختر همسایه شان ،گل

اندام رو بروی دیده گا نشس جان‌میگر فت . گل اندام زیبا ، آه که چقدر قلبش به خاطر او میتپید‌چقدرآرزو داشت بااو نامزد شود واورا عروس خویش سازد . میخوا ست‌اولین شب عروسییش را ، زیر همین تا ك بزرگ که عزیز تریـــن‌جای برایش بود جشن بگیرد . میخواست برای انگور ها بگوید :

ـانگور های زیبا انگور هـــای‌دوستدا شتنی، میدانید کی را برای تان آورده ام؟

گل اندام راگل اندام زیبا را .بااو شما همیشه تازه خوا هید ماند وباد های خزانی وسر مای زمستان‌هیچ گاه برشما تاثیر نخوا هد کرد. شما با بهار، باگل اندام ، زیباخواهید ماند. وناگاه صدای‌مادرـ شس چر تهایشس را پاره میگرد

ـگلمیر ، گلمیر .کجا ستی؟بیا نان بخور .

واوبابی میلی جواب میداد :

ـننه ،این جا هستم ، زیرتاك،دلم نان نمیشود .

ومادر شس که دیگر به اونزدیك‌شده میبود ، میگفت :

ـبچه ام ، برایت بولانی پخته‌ام ، بولانی کدو ، تندو تیز ، کمی ماست هم ، گل اندام برا یـــت‌روان کرده است . بر خیز .

واو باشنیدن نام گل اندام‌ناگاه‌از جابر میخا ست وبا مادر شس به سوی خانه شان که در گوشه دیگرباغ بود، میر فت .

وبعد حوادثی‌پیشس آمد که اورامجبور ساخت تا مادر شس را ،گل اندام زیبا را و تاك‌دوست‌داشتنیش‌راهمان جا بگذارد و خود به سوی دیار نا آشنا به سوی یـــــك‌سرنو شت نامعلوم برود . روزخدا حافظی مادر شس اشك میریخت ومیگفت :

ـگلمیر جان ، نرو ، مرا تنهامگذار ، خیر است عسکر شو ، دلم جمع است که همین جا هستی.

واو گپهای ما درشس را نشنیده‌بود. آخر همه جوانان ده میرفتند ومادر شس در آخرین لحظات گفته‌بود !

ـبچه ام ، امید من تو هستی ،اگر بمیرم ، کی مراکفن میکند ، کی سر خاکم می آید وکی دست‌دعا برایم بلند میکند ؟ بچه ام نرو ومرا تنها نگذار .

واو گفته بود !

ـننه، بسیاردیر نمیبا شم . زودپس میایم یك بار کشور ها ی خارج را ببینم که در آن جا هـــاچگونه‌زنده‌گی است مرد برای سفر ومشکلات است نی برای خانه ،از آن جا پول زیاد خواهم آورد و گل اندام رابرایت عروس خواهم سا خت تادر کار ها همرایت کمـــك کند و ...

وگـل اندام که همه گپهایش را از سر دیوار شنیده بود باشنیدن‌این گپ رنگش سرخ شده واز سردیوارآهسته پایین شده بود. واین‌سرخی گونه ها وبرقهای نگاه اورا کمـــی‌متـردد ساخته بود میخواست‌نرود، آخر چگونه از گل اندام دوری‌میتوا ست ؟ واما صدای فیضـــــس بچه ملك به خود آورده بود شو حرکت نموده بود . وده سال دور از همه زنده گیبش ، دورازمادرش،دورازگل اندام ودور از تاك دوـ ستد اشتنی اش مانده بود . واین‌ده سال چی سالهای دشوار ی‌برا ـیش بودند آنچه اصلا در تصورش‌میگشت انجام داده‌بود، یاشنیده بود و یاهم دیده بود . این ده‌سال کاملاآبدیده ساخته بود ش، ودراین اواخر زنده گیبش راکاملاهیچ وپوچ یافته بود. خودرابازیچه یی یافته بود، بی هدف وارادہ دردست حوادث ، که گا هی یـــك سوو گاهی به سوی دیگر رانـــده‌میشد ودراین‌جریان او بود کـــه خورد و خمیر میگشت وروز به‌روزبه سوی نا بودی و نیستی کشانده میشد و.. .

• • •

قو طی نصوارش‌رادرجیبش‌گذ اشت ، چند نفس عمیق کشید و خودرا تکا نی داد ، گویی بار بزرگی‌رااز شانه بر زمین میا فگند وبعد به سوی دهکده اش که از آن جا بخوبی معلوم میشد قدم بر داشت .

قلبش شور میزد ، احساســعجیبی سرا پایش رافرا گرفته بود.

سنگها و سبزه هاو در ختها همه‌برایش آشنا بودند . همه آن ها ذرات وجودش بودند آه که دور ازخود بودن چقدر سخت است . آفتاب عقب‌کوه های دور دست پنهان گشت واشعه آن باخنجر هایی طلایی سینه ابر ها را شگافت‌و آنان راپراز خون سا خت .

گلمیر نزدیك دروازه باغشان‌رسیده بود میخوا ست زنجیر آن‌را بر دروازه بکو بد اما نکو بیدخواست ما درش را غا فلگیر نماید ، میخواست دفعتا پیش مادرش برود و او را در آغو ش بفشارد از گوشه دیوار باغ بالاشدوآن طرف دیوار خود را انداخت . همین که بردو پا نشست ،چشما نش سیاهی نمود ، سرش دور خورد . آنچه رادیده بود با ونمیتوا نست ازسر سبزی وتازه‌گی باغ اثری‌به چشم نمیخورد همه چاپر از خاز شده بود تاکها خشك شده بودندوروی با غچند جا گودالهای عمیق بچشم میخورد. آن طر فتر د یوا ر باغغلتیده بود . ودر کناره های آن سوراخهای به چشم میخورد .کمی‌بیشتر رفت ، خوا ست تا ك دو ستدا شتنیش را، خاطره دوران‌جوانی و خیا لات خو ش آن را بیابد اما هیچ اثری از آن دیده نمیشد ،جایش گودا لی به بزرگی یك چاه به نظر میخورد . قلبش پردرد شد، گا مها یش را تندسا‌خت وبه سوی خانه شان ، آ نسوی‌باغ حرکت نمود وصدازد :

ـ ننه ، ننه کجا ستی ، من آمده‌ام ، گلمیر پسرت .

واماکسی جواب نداد . باز هم‌زد .

ـ ننه صدای پسرت را نشناختی،کجاستی ؟

وبازهم هیچ پاسخی به گوششنرسید . به خانه رسیده بود ، با عجله در وازه خانه شان را بازکرد. هیچ کس آن جا نبود، چند قوطی کهنه و چند لباس ژنده در گوشه‌آن به چشم میخورد ودیگر اثر ی از زنده گی در آن مشا هده‌نمیشدوروی اتاق پراز خاك شده بود . با عجله از در وازه باغ خارج شد ودر وازه همسایه شان را خانه گل‌

اندام رابه صدا آورد ، لحظه یی‌بعد ما در گل اندام از آن سوی در وازه صدا کرد و گفت :

ـ کیستی ؟

گلمیر بدون درنگ جواب داد .

ـخاله من هستم ، گلمیرهمسایه‌نان ننه ام کجا ست؟

مادر گل اندام در وازه را بازکردنگا هی به سراپای او انداخـــت وبعد گفت :

ـگلمیر پسرم توستی ؟ بیا خانه،از راه دور آمدی . در خانه گـــپ میزنیم .

گلمیر داخل خانه شد .

لحظه یی بعد همه چیز برایش‌روشن شد . مادر ش را راکتی از بین برده بود و گل اندام چندسال‌میشد که عروس شده بود وحا ل صاحب دو فرزند بود.

گلمیر چیغ زد، فریاد نمود ،قلبش پر از درد شده بود ، همه چیز را از دست داده بود،مادرش‌را، را، گل اندام راو تاکهایش‌را.

پایان

۱۲ر۳ر۶۸

آخرین نگاه

آن روزخیلی خوشحال بودم .نزدیك در وازه فاکو لته انتظا ر آمدن رویا را میکشیدم . رو یا رااز یك سال به این سومیشنا ختم همصنفیم بود وبا هم صمیمی‌بودیم.همیشه یکجا درس میخوا ند یم، قصه میکردیم‌وازدرد ها ومشکلات‌هم با خبر میگرد ید یم . روزی که او را نمید ید م ، فکر میکرد م‌جهان باهمه پهنای آن برای من خیلی تنگ وتاریك است و حتـــی‌نمیتوا نم نفس بکشم . قلبـــم پر از درد میشد واحساس غم‌ورنج‌شدید مینمود م .

انتظارم به پایان رسید . رویا آمد، زیباتر از همه وقت دیگر شده بود. پیرا هن گلابی ، چهره‌سفید و جذاب و طرا وت و تاز ه گی جوانی اورا چون گل زیبا ی‌نوشگفته جلوه میداد . با هرگا مـی که میگذاشت مو های سیا ه‌ودرازوپر جلا یششس را نسیم بهار ی

به موج میاورد . همین که نزدیکم رسید، چشما ن زیبا و پر برقش رابه چشما نم دو خت، لبخندزیبا یی بر با نش نقش بست وبعد لبا نش به جنبش آمدند وباآواز زیبا یش بالحن ملایم گفت :

ـسلام

من نیز سلام دادم . هنو زلحظه یی آن جا نایستاده بود یم که زنگ شروع درس به صداآمد و هر دو به سوی صنف روان شد یم . آن روز سا عت دوم درسی بیکار بودیم و من را در همین سا عت به رویا بگویم تصمیم گرفته بودم گپ مهمی روزی پیشتر آن ، کشفی نمود ه بودم ، کشف بزرگی بلی آن روز یاد داشت هاو نوشته هایم را ورق میزدم که ناگاه چشمم به یادداشتی بر خورده بود . یاد داشت در کاغذ پو سیده و قات قا تی نوشته شده بود وآن راسه سال پیش نوشته بودم . در آن زمان نمیدا نم کدام عوامل باعث شده بود تا تصویر ذهنی همسر رویا یم رابکشم وخصو صیات آن را یادداشت نمایم . به هر حا ل در این مدت هر گا هی که به دختری نگاه میکردم آگا ها نه یا نا آگاهانه آنرا به معیار های ذ هنی خود میسنجیدم و وقتی آن را مشاهده تصو یر ذ هنیم نمییا فتم ازو ی صرف نظر میکرد م . در آن یاد داشت ها نو شته شده بود :« همسر رویا یم باید زیبا باشد، اجتماعی صمیمی و خو شبز خوردباشد ، رشته تحصیلش زیادبامن نداشته باشد وضع اجتما عی واقتصادش نی زیاد بالا و نی زیاد پا ینتر از من باشد، کارکن ولایق باشد ، مرا همراه با احسا سات ، آرزو ها و خوا ستها یم درك نموده ودوست داشته باشد و گذ شته از همه زن شهر با نی باشد .»

با خوا ندن یاد داشت رویا درذهنم جان گرفته بود همه اوصافی را که در تصورم حتی پیش ازآشنا یی بارویا در مورد همسفر زنده گییم ترسیم نموده بودم دروجوداو میا فتم .

آه کـه چقدر خوشحال شده بودم. کمگشته ام را یافته بودم. بعد از خواندن یاد داشت تصمیم گر فتـه‌بودم که فردا برایش میگو یـم که دوستش دارم ومیخوا هـــم‌همه زنده گی با هم یك‌جا با شیـم ومطمین بودم که او پاسخ مثبـت‌خوا هد داد .

ساعت اول درسی ختم شد وهمراه بارویا به سوی کتا بخانه روان شدم . در نزد یکی کتا بخانه‌روی‌چمن زیر سایه در خت‌نشستیم وبعد از لحظه یی خواستم گـــپ‌را آغاز نمایم وآنچه تصمیـــــم گرفته بودم برایش بگویم .اضطرا بی عجیبی سرا پای وجودم را فرا- گرفته بود . قلبم به شدت‌میتپیـد گلویم خشك شده بود . به هر حال صد دل رایکی نموده گفتم :

ـرویا جان : بیشتر از یـــك‌سال میشود که ترا میشنا سم ودر این مدت زیاد با هـــــم‌نشسته ایم ودر مورد مختلف با هم گپ زده ایم . با خوا ستهـاو آرزو ها ، بادرد ها ورنج ها ی همد یگر آشنا شده ایم وهمد یگررادرك نموده وتوافق رو حی با هم داریم ونیز همد یگر را دوست‌داریـم آیا نمیشود کـه تصمیم بگیریم و همسفر زنده گی هـــم‌شویم و خانواده خو شبختی را در اجتما ع تشکیل بد هیم ؟

رویا لحظه یی آرام بود . نگا ـهش را بر زمین دو خته بودو گونه هایش از شرم سرخ شد ه‌بودو بعد گفت :

ـامکان ندارد .

شنیدن این جمله کاملا برایـم‌غیر منتظره بود . اصـلا انتظـار شنیدن آن را نداشتم .حا لت عجیبی داشتم .نمیدا نستـــــم چی بگویم ، برای لحظه یی همه‌واژه ها و کلمات از مغـــزم فرار نموده بودند ، هر چند میکوشیدم آنها رابه چنگ بیا ور م و پهلوی هم قرار بد هم نمیشد بعداز تلا ش زیاد توا نستـم چندتای آن رابه دست بیا ورم وپهلوی‌هم‌قرار بدهم وگفتم :

ـرویاجان! بهتراست‌کمی فکر ی‌کنی ، نمیگو یم که حتماً بایدپاسخ

مثبت بدهی ، اما حد اقل کمـــــی به آن فکر کن ، آخر عمده ترین سوال زنده گییم رابرایت گفته‌ام نباید به‌آن با بی تفاو تی بر خورد نمایی .

گفت:

ـبه فکر کردن ضرورت‌ندارم،میدا نم که امکان ندارد .

حالم خیلی خراب شده بود ،فکر میکردم که برگ زرد خزا ن دیده هستم که باد پاییزی از شا خه جدا یشس سا خته وبـــــه سوی نا بودی در حال سقـو طاست .

گفتم:

ـآیا میتوا نم بپر سم که چرا؟آیا کسی دیگری را دوست داری آیا آدم خیلی بد هستم و آیا...؟ نگاهی پر لطفی به سویم نمود و وگفت :

ـاین را خوب میدانی که هیـچ‌کس در زنده گیم و جودندارد . واصلادراین‌مورد فکر نکرده ام . وتوهم‌مردبادانشس ،ازخود گذر وبـا احساس هستی همیشه چه درخانه‌وچه فاکو لته ا زخوبی های تویاد نموده ام . از کمکهای که به‌مـن‌در آمو ختن درسس ها نموده ای، از صفای قلـبـت ، از صمیمیت وصداقت ات پاکی وجدانت، میدانـی در تو وجود دارد ، اصلا تصـــورنمیکردم که همه آن در وجـــودیك انسان باشد ، تو آدم خیلـــی‌خوب هستی ، تو فر شته‌هستی‌و امادر مورد پیشنهادت ، امکـا ن‌ندارد ، ناممکن است .

نمیدانستم برایشس چی بگو یم،از گپهایش چیزی درك نـکـردم، بسیار متنا قضس گپ میزد ،

گفتم:

ـبهتر است روز دیگر بعد ازآن که در مورد بیشتر فکرنمود ی گپ بز نیم او هم پذیر فت وچون‌به شروع ساعت سوم چنـــد دقیقه مانده بود به سوی صنـــف‌روان شدیم . نزدیك فاکو لتـــه رسیده بودیم که صدای انفجا ر ی‌راکتی همه افکارم را پاشان ساخت،

دود و خاك وپاره های آهن گداخته‌سنگك و شیشه به فضا بـــالاشد، لحظه یی بعد قلبهای آرزو مندی‌را غر قه به خون دیدم صدا ی آه ونا له قلبم را در هــم فشرد.چند دختر و پسر نزدیك فاکولته افتاده بودند یکی دستشس‌نبود،دومی پا هایشس ازبین رفته‌بودند و دیگری مغز سرشس پاشان شده‌بود . آه که‌تما شای مر گـــك انسان چقدر دشوار است .

هیاهو و غالمغالی‌برپاشده بود . همه دانشجویان سرا سیمـــــه از صنف هاخارج میشدند وبه سوی‌میرفتند ، فضای درس دانشکده کاملا بر هم خورده بود، همه باعجله به سوی خانه های شان در حرکت شدند .

رویا خیلی ترسیده بود .رنگشس‌سفید شده بود و به آهسته‌گـی نفس میکشید . بیشتـــــر تا باایستادن در آن جا را نداشت و هر دو به سوی خانه های خودروان شدیم .

* * *

یك هفته گذ شت . در آن یك‌هفته اصلا آرام نداشتم . نمیـدا ـ نستم سر نوشت چی باز یی بامن خوا هد نمود . بعد از یك هفته باز هم برای رویا گفتم :

ـرویا جان ، فکر کردی؟

گفت :

ـقبلا هم فکر کرده بودم وبازهم‌فکر کردم ، امکان ندارد ،نمیشود.

حالم خرابتر از پیشن شد ،نمیدا نستم چرا امکان ندارد ، پرسیدم :

ـآخر چرا ؟ حداقل بگو چـــی‌مانعی دراین راه وجود دارد که این گونه با قا طعیت میگویـــــی‌نمیشود ؟

گفت :

آیا لازم است همه گپهارابدانی؟به نظر من بهتراست ازاین‌موضوع صرف نظر کنی ، امکان‌ندارد .

چیزی بیشتر نپرسید م .قلبم‌پراز درد ورنج شده بود . آن‌شب

اصلا خواب به چشما نم نمی‌آمد.هر چند کوشیدم و فکر نمـــودم ندانستم چرااو پیشنهادم رانمیپذ یرد آخر خودش بار ها گفته‌بود که مرا دوست دارد . شاید برای‌آن که میداند ، آدم پو لدارنیستم بلی !شاید . همان لحظه کا غـــذوقلم رابر داشتم و آنچه بر مغزم میگشت برایش نو شتم .

• • •

رویا جان ، نمیدانم چـــــرابرایت نامه مینو یسم ،شا یـــد برای آن که نمیتوانم‌همه گپهـــاراآن گونه که میخوا هم برا یـــت بیان نمایم و شا ید هـــم... به‌هرحال قلبم پر از درد ورنـــج شده واین بار کوه غم راعزیـــزتریـــــن‌دوستم،کسی که اصلا در تصـــورم نمیگشت که پیام آور غم باشد ،برایم ارمغان آورده است . بلی قلب زخمیم راتو پراز دردسا ختی،نمیدا نم که تحمل خوا هدتوانست یا خیر.

رویا جان، برای اولین بار درزنده گیم در همین روز هااحسا ـ س خو شبختی مینمود م .زیراکسی راکه به تصورم همفکر وهم عقیده ام بود، در کنارم احساس‌میکردم . فکر میکردم تو فرشته نجات وخوشبختی هستی کـــه ازآسمان ها بر زمین آمده ای تا مرا نجات بد هی ، فکر میکردم دیگـردوران درد هاو غمها یم پایا ن‌یا ـ فته، فکر میکردم دیگرزخمهایـم‌التیام خواهند یافت وتو هما نند یك‌دوست ،یك همسفر ویـــــك‌همسر و پرستار در تمام‌زنده‌گی بامن خواهی بودو مرادوست‌خوا ـ هی داشت . میخوا ستم هر دوبا کمك هم نمونه انسا نهـــــا ی‌خوشبخت برای جهان باشیـــم ، میخوا ستم همه مردان وزنا ن‌جهان حسرت خوشبختی مـــارا بخورندواماچی‌کنم؟ شاید - درسرنو شتم اصلا خو شبختی نو شته نشده چند روز پیش پا کتر ین‌احساسم رابرایت بیان کر د م و گفتم دوستت دارم . میدا نـی‌در تمام زنده‌گی در تمام عمر م اولین بار اولین دختری را که‌این‌جـمله را گفـتم تـو بودی و آرزو داشتم این احسا س پاك وقلبیم‌راتو نیز درك نمایی وبه آن جواب

مثبت بدهی واما خلاف آرزو و حتی خلاف تصورم ، بدون آن که حتی زحمت فکر کردن را به خودبدهی، گفتی که امکان ندارد، نا ممکن است ، نمیشود . در آغاز فکرکردم شوخی می نمایی اصرار ورزیدم واما جوابت تغییر نیافت . برایت وقت دادم تا بیشتر فکر نمایی واما بازهم همان جملات تکرار شدند خواهان دلیل شدم تا علت رابدانم ، اما هیچ چیزنگفتی ، باز هم فکر کردم که هنوز تصمیم نگرفته ای ، شاید هنوز فکر ننموده باشی و صبر کردم روز دیگر باز پر سیدم ، گفتی که امکان ندارد .

رویا جان ، بر پیشنهاد م زیادفکرکردم. در آن هیچ گونه ،هوس ، گناه خیانت و جنایت را نیافتم . در آن صرف احساس پاك وقلبیم نهفته بود که دیوانه وار دوستت دارم و میخواهم همیشه باهم باشیم. ودر مورداین که چرا آن را نمیپذیری نیز زیاد فکر کردم هیچ گونه دلیلی برای آن نیافتم وخیلی به تعجب بودم . تا این که همین امشب علتش رایا فتم بلی تو حق به جانب هستی ، من چی دانم هیچ تو چی داری ؟ همه چیز ،تو همانند همه مردم میخواهی بستری از پول داشته باشی . میخواهی خانه . موتر وهمه وسایل زنده گی راداشته باشی و من آن هارابرایت داده نمیتوانم، برایت تفاوت ندارد باکی زنده گی مشترك را آغاز نمایی ، زیرا زنده گی ترا پول سا خته ونو باپول از دواج میکنی نی با انسان :

رویا جان ، مرا به خاطرپیشنهادم ببخش تصور غلط نموده بودم، فکر میکرد م انسان نسبت به همه چیز برایت ارزش دارد . وبه همین امید واری ترا که همه چیز داری ، هم زیبایی ، هم اخلاق وهم .. گفتم که مرادوست بدار آه که چقدر ساده هستم . نمیدانستم که انسان امروز به جز پول چیزی دیگری رادیده

نمیتواند وبرایش مفا هیم دوستی،اخلاق شخصیت وعشق کلمات بی معنی وپوچ هستند وبه پولی‌نمیا رزند . یگانه مایه امید ودر یچـــه خو شبختیم توبودی و تو هم‌خیلی‌ساده‌مرا از خود رلندی‌نمیدانـــم بعد از این چگونه زنده گییـــم‌رابه سر ببرم .

رویا عزیز تو آزرده نشو .خیلی جدی وسخت گفتمت ، زیرا از تو چنین انتظاری ندا شتـــم‌وحتی همین لحظه نیز تصـــور نمیکنم که تو به خاطر پول همه‌چیز ها را فرا مو ش نمایی . به هر حال نمیخوا هم کسی به‌گونه‌تحمیلی مرا دوست داشته باشد و یا خود را زیر بار احسا ن فکـرنموده جواب مثبت بد هی ویا هم به خاطر دلسوزی واقعیت آن است‌که اصلا شا یسته دو ست داشتن نیستم .اصلا هیچ چیزی برا ی‌دو ستدا شتن ندارم . تو آزاد هستی، همان گونه که بیان نمودی میتوانی‌مرا دوست نداشته باشی و مـــن نیز آزاد هستم ، میتوا نم ترادیوانه‌و ار دوست بدارم . که‌دارم تـــر اهیچ گـا ه فـر ا مـوش‌نـخـــو ا هم کـــر د ، همیشه‌با خیالت دوست خواهم بود و با آن‌زنده گی خواهم نمود و برای‌همیشه اولین عشق خودرا که آخریـــن‌آن هم خواهد بود به یاد خوا هم داشت وتا آخر عمر به عشـــق‌یك جا نبه خویش وفا دارخواهم ماند، زیرا تنهایك قلب‌دارم ، وآن را صرف به‌یك انســـان داده مینوا نم و آن رابه تو داده ام ،بلی به‌تو ..

دوشنبه‌ساعت دوی شب

فردای آن نامه را برا یش‌دادم ، همین که نامه را خوا ند ، خیلی نارا حت شد لحظه یی بـــه‌سویم نگر یست و بعد گفت :

ـآیا واقعاً فکر میکنی که پو ل‌پرست هستم ؟ اصلا در تصور م نمیگشت که تو چنین فکر درموردم‌نمایی به هر حال تو حق به جانب بوده ای باید برایت بگو یم که پول‌آن گونه که برای دیگران ارزش دارد . برای من ندارد . خودت‌رازباد دوست دارم ، بیشتر از همه

کسانی که میشنا سم واین را هم‌میدا نم که بهتر از تو هیچ گاه در تمام زنده گی مردی برایم‌پیدا نخوا هد شد ، واما مرا ببخشس نمیتوا نم به پیشنهاد ت‌جواب/ مثبت بدهم . خانواده ام دراین جا نیستند واز طرف دیگراین گونه و صلت در خانواده‌ماهیچ گاه صورت‌نگر فته‌است .

گفتم :

ـرویا جان : درصورتی که ما و همد یگر را دوست بداریم خانواده ها چی‌خواهند گفت‌آنهاخوشی و آرامی مارا میخوا هند و حتماًراضی خواهد بود واز طر فدیگر ترا از خا نواده ات خوا ستگاری خواهم کرد .

گفت:

ـاگر آن هابدا نند که ترامیشنا سم و هم صنفیم هستی و باهمدیگر صمیمی بوده ایم هیچ‌گاه حاضر نخوا هند شد .

گفتم:

ـآخر چرا ؟ آیا ما گنا هی رامر تکب شده ایم ؟ آیادو جوان نمیتوا نند همد یگر را دوست‌بدارند وازدواج نمایند ؟

لحظه یی‌هردو آرام بودیم وبعدرویا سکوت را شکستا ند وگفت:

ـ آنچه تو میگویی میپذیرم.من‌وتو حق داریم همد یگر را دوست داشته باشیم وبا هم ازدواج‌نماییم‌اما خرابی حالت واو ضاع راخودت خوبتر میدانی چند روز پیش‌نامه‌یی از خانواده ام دریافت نمود م. در آن نوشته بودند که هر چه‌زودتر نزد آن هابر گردم آن‌جاوضع خوب است ، حداقل آرامشی‌نسبی وجود دارد ، واما این جاهر لحظه مر گ است ، هر روز شاهدبر بادی آرزو ها وامید هاو به‌خون نشستن انسانهاهستیم ومن‌نمیخوا هم دور از خانواده ام بر سرك بمیرم و آن هابر مر گم بگریند و اگر را ستش را بپرسی حال به عوض آن که به‌عشق‌به زنده‌گی‌وبه تحصیل و ...بیاندیشم به را کت وبه مرگ میا ند یشم ، حواسم خیلی پریشا ن‌است ووسواسی عجیبی سرا پایم‌راچی در خواب و چی در بیدار ی

بر داشته .ه ر لحظه مر گ درگوشهایم زمز مه میکند . درخانه در دانشکده برسر ك ، سرو یس‌و تلو یز یو ن و همه جا ، گپ ، گپ مرگ وراکت است . هیـــچ‌کس به یك لحظه زنده گی خود اعتبار ندارد ، ترس ووحشت‌همه‌رافرا گر فته و در چنین حا لـــت برایم تصمیم گرفتن خیلی دشواراست، حتی خودرا گنا هکارمیدانم که‌درا ین مورد فکر ی نما یم .واما اگر آرامی شود .. .

بغض گلو یشن راپر نموده بود ونگذاشت گپش را تکمیـل نماید. اشك‌دردیده گانشس حلقه بسته‌بود، لحظه یی به همد یگر نگر ـ یستیم ، احسا سس کردم که‌دیگرنگاه های پر فرو غشس رانخوا هم دید. به نظرم آمد که ایـــــن‌آخرین نگاه های ماخوا هد بود و دیگر اورا هر گز نخوا هم د ید.قلبم تپیدن گر فت،ترس ووحشت بی او زنده گی نمودن همه بدنـــــم‌رابه لرزه آورد . خواستم فریاد بزنم ،همه را ، همه انسانهارا به‌کمك بطلبم واز همه بخوا هـــم که نگذارند او برود اما او رفت وصدا هایم را آواز انفجاری که در آن نزدیکی هاصورت گر فت درگلویم خفه ساخت .

پایان

مردی با چرتهایش

مرد با صورت آراسته ودریشی‌سر مه ی رنگ ، عقب میز بزرگ بر چو کی آرا می نشسته بـــــودوسگرتش راکه به نیمه ر سـیده بود، دود میکرد .

روی میز با چند دوسیه ،قلمد انی ، جنتری مقبول ،تیلفون و چند شی دیگر آراسته شده بود . روی‌اتاق قالین سرخ وزیبا بانقشها ی پیچ در پیچ که شبا هت زیاد بـــه‌افکار مرد داشت ، هموار بود و بر دیوار سا عت زیبا ی دیواری آو یزان بود. ساعت یك بعد از چاـ شت را نشان میداد .

مرد احسا سس گرسنه گـــی وخسته گی مینمود . تازه ازشمارـ ش ارقام و اعدادی ز یـــا دی‌فارغ‌شده بود آله شمار گر خود کـــار را پیشرویش گذاشته بـــــود وبه‌آخرین شماره مینگر یســـــــت « دو صد و هشتاد ملیو ن وپنجصدوهفتاد .»

شماره بزرگی بود واو تنهاوتنها دریك معامله تجارتـی آن را به دست آورده بود . مرد شمار ه‌را چند بار نگر یست و با خود

تکرار کرد :« دو صد و هشتادملیون‌وپنجصد و هفتاد !» احسا ســـــس خوشی نمود و چشم از عدد بردا شت . سگر تشس به آخر رسیده بود آن را در سگر تدا نی زیبا یی‌که کنار شس بود اندا خت و خوا. ست آتشس آن را خامو شس‌نماید،چند بار آن را فشار داد، گویـــی هنوز از خامو شس شدن آن‌اطمینان‌حاصل ننموده بود.

خواست برود خانه و پسس ازنان‌کمی استرا حت کند . خیلی خسته شده بود کار هایشس زیاد بودوشب وروز کار میکرد ، فکـــر مینمود و تشو یشس داشت .نمیتو انست بردیگران اعتماد نماید . و بخشی از کار هایشس را به دوشس‌آنان بگذارد . تصور مینمود که آنا ن همچون‌جوك‌خونشس رامیمکند.آنان با پول او پو لدار میشوند وبه او خیا نت مینما یند و نا چار بـه‌تنهایی به کار های تجارتی خویش رسیده گی میکرد . این حا لت‌برا یشس خیلی دشوار تمام میشد

هنوز از جا بر نخا سته بود که‌گوشی تیلفون به صدا آمد وبرایشس گفتند که مو تر هایی را که ازجاپان‌خواسته بود ، به گمر ك رسیده و باید به خاطر تصفیه حساب به آن‌جا برود .

با خسته گی از جا بر خا ست‌وبامو تر آخر ین مودل خو یشس‌به سوی گمر ك روان شد . درجریان‌راه با خود میا ند یشید ، چقدر پول باید به رئیسس گمر کـــــك‌کار مندان آن بد هم تا مو تر هارا کمتر محصول کنند، وقتی موترهارابه بازار عر ضه کنم ، چقدرنفع خوا هم برد . پول فروشس مو ترهارا این بار هم مو تر بخرم ؟ویا... نزد یکهای شام از کار فار غشد و به سوی خانه اشس که در یکی از نقاط مر کزی شهر بود .حرکت نمود .

خانه اشس تعمیر زیبا یی بود .باغچه زیبا بادر ختان و گلها ی رنگا رنگ و خو شبو و حو ضـــس‌پر از آب شفاف ، برزیبا یـــی آن افزوده بود ، اما مردغا لبـآناو قت خسته ومانده به خانـــه میا مد و حو صله تما شای با غچـه‌و گردشس در آن را نداشت . حتی

روز های جمعه ور خصتی وعید هانیز ناگز یر بود به معا ملات تجار تی خود رسیده گی کند .

آن روز نیز هما نند همیشه‌بدون تو جه به اطرا فشن‌داخل خانه شد و به سوی اتا قشن رفت‌وبه خانمشن گفت :

ـبسیار گرسنه هستم ،یك‌چیزی‌برای خوردن بیاور .

خانمشن بابی اعتنا یی گفت .

ـکدام روز سیر بودی ؟ هرروز ناو قت میآیی ومیگو یی گرسنه هستم . آخر کمی به فکرخود هم باشن و...

زن نخوا ست گپشن را ادامه‌بدهد، میدا نست بی نتیجه است واز سوی دیگر بار ها آن‌راتکرار گفته بود . ومرد که حو صله اشن به سر رسیده بود ، گفت :

ـمیفهی که وقت ندارم ، هر روزچاشت میخوا هم به خانه بیا یم اما کاری پیدامیشود ، در دفترهم وقت نان خوردن نمییا بم .

زن بدون آن که به گپها ی‌شو هر شن دقت نماید ، گو یی‌آن را از قبل‌میدا نست ، از اتاق‌خارج‌شدو به پیشخد مت گفت تابرا ی آقا یشن نان ببرد وخود به‌سو ی‌فرزندا نشن در اتاق دیگر که مصروف تماشای فلم بودند، رفت.

مرد بر کوچ بزرگ و آرا می که‌در گوشه یی گذاشته شده بود ، نشست . اتاق بزرگی بود . دریك‌گوشه آن دوسه کوچ زیبا آرا م، در قسمتی دیگر میز زیبا شیشه‌ای که به آن تلویز یو ن ،رادیو ـ کست ووید یو کست گذاشته‌شده‌بود و در کنج‌اتاق گلدان زیبا یی که بر گهای زینتی آن قسمتی ازسقف اتاق را نیز فرا گر فته‌بود، جا داشتند . پرده های پر چین‌وهمر نگ با قا لی هاو کو چ‌ها و منظره زیبا وزینتی که بردیوارآویزان ربود، تاثیر بزرگ بر روان آدم به جا میگذاشتند . و آدمها ی‌عادی ظا هر آ رویا های خو یشن را در برابر چشمان خود میبا فتند وغرق در حیرت و تعجب‌میگشتند .

مرد به هیچ چیز تو جه ندا شت‌همه چیز ها اهمیت و تاثیر خو ـ

یشس را برا یشس از دست داده‌بودنداعصاب خسته اشس را نفع و نقصس خسته تر میسا خت ، همه افکا رشس متو جه داد و گر فتها یشس بود .. غرق معا ملاتِ تجارتی بود . دختر و پسر چهارده پا نزد ه ساله اشس داخل اتاق شده وبـــاسلام خود رشته چر تها یشس را گسستند . مرد به مشکل تبسمـــی‌بر لبها یشس جاری سا خت وسلام بر لبها یشس جاری سا خت وسلام‌شان را علیك گفت .پسر نزد یك پدرشس رفت و گفت :

ـپدر جان ، فلم نو « رامبو»را آورده ام برویم آن را ببینیم مادرم نیز در اتاق دیگر است مردآهسته گفت :

ـشما ببینید ، خسته هستـــــم‌نمیتوا نم تما شا نما یم .

دختر و پسر اصرار نور زید ندمید. نستند نه نتیجه نمیـ سـ و از اتاق خارج گردید ند .

لحظه بعد عدا یشس اماده شد واو مصرو ف خوردن گردید . امـــا افکارشس هنوز هم پر یشا ن بود،اصلا نمیدا نست چی میخورد نفع وضرر هایشس را میسنجید ، راه‌های به کار اندا ختن‌پو لها یشس را جستجو میکرد ، به فکر مالهای‌که از کشور های دیگر خواسته بود، به فکر این که اگر در جریان راه‌به سا لهایشس صد مه برسد ، اگر نر خها پا یین بیا ید، اگر بـــه‌رقابت شدید بازار مواجع گرددو .. سالها قبل یگانه آرزو یشـــس‌پو لدار شدن بود ودر آن خوشبختی خویشس را مید ید، اما حال پول‌آرا مششس را ربوده بود . هنـــوز غذا یشس به پایان نرسید ه بودکه زنگ تیلفون به صدا آمد، مرد تکانی خورد، چر تهای در هم و برهمشس پراگنده شدند .گوشـــــی تیلفو ن را بر داشت و با خستـــه‌گی گفت :

ـبلی .

مردی باسرا سیمه گی و حالت پریشا ن از آن سوی تیلفو ن گفت:

ـصاحب گدام پشم ماسو خت .

مرد گویی مغزشس‌را پاشان نموده‌باشند ، فریاد زد :

ـاحمق ، چرا ؟

ـصاحب بارا نهای چند روزه‌کارهارا خراب کرد، چند بار برا ی تان گفتم که چی کنیم‌گفتی‌وقـــت‌ندارم ، بیکار که شدم برا یشس فکر میکنم .

مرد گوشی را باشدت بـــــرتینفون گذاشت . لحظه یی‌نمیدا ـ نست ، چی کند ، گویی اعصابش‌فلج شده باشد . حالتشس کامـــلا دگر گون شده بود . با خود گفت:« آخر گدام پشمم ملیو نها افغانی سو خت ، چقدر به‌خاطر جمـع‌آوری آن ها رنج را متقبل شده بودم . چقدر افکار م را حر ف آن‌ها ساخته بودم و حال جز تـوده خاکستر از آن هیچ چیزی با قی‌نمانده ، آه خدایا چقدر باید رنـج ببر م !

غم بزرگی در خود احسا سـ‌کرد دلشس خوا ست همد می‌دا ـ شته باشد ، دوستی ویاری داشته‌باشد تابا او همدردی نما ید و اما هیچ کسس باقی نما نده بود .پس‌از پو لدار شدن با برادر شس قطع رابطه کرده بود، دوست دوران‌کودکیشس را که خیلی با او صمیمی بود از خود رانده بود و آدمهای ریا کار،چهار سو یشس را پر نموده‌بودند، آدمهای که با پولش دوست بودند،بامجا لسس عیشس و نو ششس ، وهیچ کدام آن ها نمیتوا نست اورا درك نماید .

از جا بر خاست و بو تل ویسکی‌را بر داشت و مقداری را باشتاب پیهم نو شید دیگر از پـــــول‌تجارت ن نفع و ضررو تشو یشها خبری نبود . خودرا در بی زما نی‌وبی مکا نی‌احسا سس کرد ، خودرا در گذ شته هایا فت ، گذ شته های‌دور با دو ستانش ، دوستان پـا ـ کدل ویك‌رنگشس که همد م‌لحظات‌دشوار زنده گیشس بودند و باهم

احسا س خو شبختی مینمودند .خودرا در خانواده اش با برادر ، مادر و پدرش یافت . گذ شتـه‌هایی که باپول کمی زنده‌گی آرا می داشت ، خانمش را خیلی دوست‌داشت واز زنده گی لذت‌میبرد و ...

* * *

پاسی از شب گذ شته بود. تازه‌از تماشای فلمهـــا فارغ شده بود، در وازه اتاق راباز کرد، دید که‌شو هر شس با دریشی وبو تها بر کوچ خوابش برده و لبخندی بـــرلبا نشس نقشس بسته است .تعجب نمود با آهسته گی بو تها یشس‌را کشید و تکا نشس نداد وخود به سوی بستر نرم و آرا مشس رفت.

پایان

۱۸ر۳ر ٦۹

پس از یک سال

اولین‌روزی که به دانشکده رفتم‌بااو آشنا شدم . پسری قـــــد بلند ولاغر اندام بود ، مو ها یش‌خیلی نا منظم بودند، گویی اصـــلا شانه را در زنده گی لمس نکرد ه‌بودند و چند تارش نیز سفید شده بودند . پتلون وپیرا هـــــن‌ساده به تن داشت وبا این همـــه خیلی خوشبر خورد واجتما عی بود.

در گوشه صنف بر چو کـــــی‌نشسته بودم . همه چهره هـــا به نظرم ناآشنا می آمدند . با هیچ‌کدام شان هنوز همصحبت نشده بودم ، تنها دروقت داخل‌شدن به‌صنف خواسته بودم با آواز بلند به همه سلام بدهم، اما آوازم از گلوخارج نشده بودو همان گونه خامو- ش رفته بودم و بر چو کـــــی‌نشسته بود م‌لحظا تی نگذ شتـــــه بود که او پهلویم آمد وپرسید:

برادر، خودت از کدام مکتـب‌آمده ای ؟

گفتم :

ـاز لیسه عمر شهید .

پرسید:

ـنامت چیست ؟
گفتم :
ـسیف الرحمن .
من نیز نامش را پرسید م گفت:
ـکنشکا
لحظه یی همان جا نشسته بودو برسشهای ازمن نمودو بعد گر م صحبت بادیگران شد .هنگام رخصتی در ایستگاه یك جا شدیم. پر سید:
ـسیف الرحمن ،خانه تـــا ن کجا ست ؟
گفتم :
ـخیرخانه
خوشحال شده بود ، با خوشی گفت :
ـخانه ماهم همان جاست ،خوب شد، که دراین راه دور همرا هی برایم پیدا شد چیزی نگفتـم و هردو به سرویس بالا شدیم .
بعداز از آن روز همیشه یکجـایك جا میبود یم در دانشکده به جز او هیچ کس دیگری رانمیشنا ختـم وباهیچ کس دیگر صمیمی نبود م .
در روز های نخست شرو ع دانشکده ، نشست ادبی داشتیـم ودر آن نشست دانشجو یـــا ن دانشکده ما، داستا نها ،اشعـــار ودیگر نوشته های ادبی مـی خـواند نـد ، و اُستا دان نوشته هـای شان را میشنید ند و بعد نویسنده گان آن را رهنمایی مینمودند. درهمین نشست ادبی ، کنشکا نیز داستانی خواند دوستانی خوبی بود. درپایان نشست ادبی استاد رهنما اوراخیلی تشویق نمود و گفت :
ـاصلا تصور هم نمیکرد م که دربین دانشجو یان تازه شمو ل چنین استعداد ی وجود داشته باشد .دا نشکده ما داستا ننو یسن ندا شت وحال جایش را کنشکا جان پر نموده ما خیلی خوش هستیم که ...
خوشس شده بودم ، دوستـــــم دیگر آدم عادی نبود ، یك جـــا بودن بااو افتخاری بزرگی برایم محسوب میشد .
بعداز آن روز او همیشه داستان مینو شت و در نشستهای ادبـــی

پس از یک سال

ـچي كنم چاره چيست ؟

واز احساس پيروزي برا ودر لبا سم جا نميشد م .

واما در دانشكده هنگا مـــــي‌كه همه دختران و پسرا ن با لبخند دور او جمع ميشدندو با او قصــه‌ميكردند واو صميما نه با همه گپ ميزد ، قلبم پراز آتش ميشـــــدميخوا ستم ، زمين چاك گردد مرا ببلعد تا تما شاگر آن صحنـــــه‌نباشم آخر در خا نه و ضعم كللـي شكلي ديگري داشت ، پدرم را به‌ياد نداشتم هنگا مي كه كودك بود م مرده بودو من كو چكترين فـــــردخانواده بودم . همه خانواده حتي كو چكترين خواستم رابر آورد ه‌سا خته بود ند ، هميشه مورد توجه همه شان بودم . مادرم حتـــــــي‌تاهنگا مي كه شامل دانشكده شده بودم. تصور ميكردم كه هنو ز هم‌كودك هستم ونازم ميداد ومن نيزاز آن لذت ميبردم و تاآن هنگام نيزكو چكتر ين كارم را انجام‌ميداد ، لباسهايم راميشست ، شبها بسترم‌را هموار ميكرد ، سرم را خودش به دستهايش ميشست و ...

واما دانشكده : اي كاش شا مل‌آن نميشدم و آن قدر احسا س هيچي وپو چي نميكرد م. درحا لي‌كه كنشكا دوستم بود، اما روز به روز كينه ام به او بيشتر ميشـــــدميخوا ستم به هر وسيله يي كه‌ممكن است اورا ضربه بزنم ، ميخوا ستم‌در نظر همه خوارش نمايم و حتي معتقد شده بودم كه اگر او نميبودواگر او را از سر را هم بر ميداشتم خوشبخت ميشدم وهمه‌به‌مـــــــن‌تو جه ميكرد ند. جاي كنشكـــا راسيف الرحمن ميگرفت .

به اين گونه شبها گفته هـــايي‌ميسنجيدم واما همين كه صبـــح ميشد نميتوا نستم آن هارا عملـــي‌نمايم ودر نتيجه از همه چيز حتي از خودم نفرت مينمود م .

كنشكا باهمه دوست و صميمي‌بود ، اما با سه چارهمصنفي مابيشتر از ديگران صميمي بود ، و آن هانيزاو را زياد دوست داشتند . در دانشكده هميشه باهم ميبودند .درس ميخوا ند ند و قصه ميكردند ،

اگر چه کنشکا زیاد اصرار میورزیدکه من‌نیز جز همین گروپ باشم ، امامن نمیپذیر فتم ، نمیتوا نستم‌ببینم‌که کسا نی اورابببینم که کسانی اورا بیشتر از جان شان دوست‌دارند واما مرا شاید اززوی‌مجبوریت میپذیر فتند . به هر حال گاه گا هی‌کنشکا از خوبی های آن ها واز صفای قلب شان برایم قصه‌میکرد و میگفت که چقدر آن ها را دوست داردو چه محبت و صمیمتی‌بین آن ها ایجاد شده ومن میگفتم:

ـتو نامش را صمیمیت میگذاری‌واما آن ها تنها به خاطر مقصد شان دورت جمع شده اند تنها به خاطر چند کلمه هیچ‌وپو چی که‌را در مغزت است وگرنه ...

رنگش سرخ میشد و هیچ‌نمیگفت .صرف تبسمی مینمود ، شاید میدانست که گپ زدن برایم‌فایده یی ندارد. شاید دلش به‌حالم میسو خت .با سکو تش باز هم‌احساس حقارت مینمود م و به حوصله وشکیبا ییش رشك میبردم‌وحساد تم بیشتر میشد .حسا دتم وقتی به او جشن رسید که دانستم‌دختری زیبا یی او را دوست دارد و وکنشکا نیز به او علا قه منداست.بعد از آن روز زمین جایم نمیداد ، اصلاً هیچ آرام و قراری نداشتم ،میخوا ستم به وسیله های گونا گون بدرا هش شوم ، گا هی‌که‌آن هاراباهم تنها مید یدم ، بها نه یی وپیش شان میر فتم و خلو ت شد ان‌رابر هم میزدم . آن ها تبسمی میکردند و چیزی نمیگفتند. قد بلنداندام متنا سب و سفید چشما ن سیاه وپر برق آن دختر، نگاه هاراز دور هابه سوی خود جلب‌میکرد . صدای‌ملایم‌و دلنشین داشت و خیلی‌مؤد بانه گپ میزد و هر کسی که هم صحبتش میبود ، یك دل نی‌صد دل دعا شقش میشد و گاه گاهی که کنشکا در باره او برایم قصه‌میکرد ، حساد تم به نهایت میرسید و میگفتم :

ـباز هم قصه های خسته کن‌وخیالی‌بافی‌های احمقانه‌ات‌رامیگویی

وکنشکا وقتی متوجه میشد که‌حسادتم رابر انگیخته ، آرا م‌میشد وچیزی نمیگفت ، تا آن که آن‌روز فرا رسید .

چاشت روز بود . ازراه دانشکده‌خانه شان رفته بودم میخوا ستم مشکلات در سیم راکه در دانشکده به‌خاطر کم‌نیا مدنم نزد دیگرهمصنفان برایشس نمیگفتم ، در خانه شان حل‌نمایم .

هوا خیلی گرم بود، عرق از سرورو‌ی ماجاری شده بود واحسا س شدید گرسنه گی و تشنه گـــــی‌مینمودیم چون در خانه شان کسی نبود خودشس برایم غذا تهیه‌نمودوآن رایك جا خوردیم .بعد ازنان ، گیلا س چایشس راگرم ، گرم پیهم‌نوشید ، گویی عجله داشت وبعد باز هم در پیا له اشس چای ریخـــت‌وبه سویم نگاه کرد وپرسید :

ـتو دوستم هستی ، همیـــن‌طور نیست ؟

کمی خجالت کشیده بودم ، اماخودرا نباختم و گفتم :

ـبلی .

غمی عمیقی در چهره اشس‌خوانده‌میشد ، هیچ‌گاه آن قدر غمگیـــن اورا ندیده بودم گفت :

ـمیدانی ، پول چیز خو بیست . گفتم:

ـبلی میدانم ، اما چرابه‌این فکرافتاد ی ؟

گفت :

ـگپ این است که نمیتوا نم بارویای ، رو یا هایم زنده گـــــی مشترك نمایم . او خوا ست و هوای‌دیگری دارد .

شنیدن این گپ ، روح تاز ه بـه‌قلبم بخشید ، گفتم :

ـاصلا دوستت‌ندارد، توکجا واوکجا نا حق پول را بها نه میکنی ، تـــو همیشه آدم خیا لبافی بوده‌الی‌و گرنه‌تو چی داری ؟

گلو یشس را عقده پرسا خته بودو گپهایم را میشنید . دفعتاً فکـری هما نند رعد از مغزم گذ شت . خوا ستم‌بایك ضربه کاری مغز شس را پاشان نمایم . گفتم :

ـاگر اجازه ات باشد ، فردا من‌برایشس پیشنهاد میکنم کـــه دو ستشس دارم ، حتماً دوستیم راخواهدپذیر فت .

رنگش باز هم سرخ شد چشمهـا یشس پراز خشم و نفرت شد ند .
برای نخستین بار این گو نه خشمرا در نگاه هایشس میخوا ند م،شاید
هابشس میگفتند که اگر در خانه مانمیبودی ، خو ند ترامینو شیدم ،
رگهای پیشا نیشس بر جسته شد ه بودند . احساسس کردم که خو ن به
شدت درآن ها در رفت و آمـــداست.

نمیدا نم سکو تشس چی مد تی‌دوام‌کرد، شا ید ، یك ساعت ، شا یددر
این مدت در جستجوی کلمه مناسب‌برایم بودو من خودرا مصرو ف کتا-
بچه ام ساخته بودم. بعد ازسکوت‌طولانی لبایشس از هم جنبدند و بـــا
آواز اندوه باری گفت :

-امروز نمیتوا نم همرا یت در سس بخوا نم ، سرم کمی دردمیکند،
فردا به خیر همرا یت درسس خواهم‌خواند .رنگم سرخ شده بود ، هیچ
گاه در زنده گی آن قدر خـــودراکوچك احساس نکرده بودم، میخو-
استم زمین چاك گرددومن زند ه‌داخل آن گردم، خودرانفرین‌مینمودم
آه که‌چقدر بزرگوار بود . چقـــدرشکیبا بود، باو جود همه‌مرابخشیده
بود روز آینده همرایم درســـس‌بخواند

نمیدا نستم چگونه از اشتبا هـی‌که مر تکب شده بود م پوزشـــ
بخوا هم ، آیا مرا خوا هد بخشیدبه هر حال با خجا لت زده گی‌گفتم:
کنشکا جان ، مرا ببخشس ، مزاح‌کردم ، میخوا ستم باتو شو خـــی
نمایم تو دوستم هستی و اوهمچون‌خوا هرم است .

کنشکا آهی عمیق ازسینه اشس‌کشید ولبخند سا ختگی نمـــود
و گفت :

ـمیدا نم که مزاح کردی ، تودو ستم هستی وبر تو خیلی اعتماد دارم و.. مرا به سوی در وازه حو یلـی‌شان رهنما یی کرد .

* * *

ازآن روز یك سال میگذرد. دراین یك سال کاملا دگر گون شده‌ام، کنشکا مرا آدم‌دیگری ساخته‌است وامّا هر گاه آن روز و آن وا قعـــه به یادم می آید رنگم سرخ میشود.واحسا س کو چکی مینما یـــم وبه گذ شت وبزر گواری کنشکـــااعتقادم بیشتر میشود .

۱ر٦ر٦٨

پایان

یادداشتهای پراکنده

یکسال ازآن واقعه وآن روز هـامیگذرد ،واین آخرین یاد دا شتـی است که بر آن یاد داشتنها میگذارم.باید اعتراف کنم. که در اوایل خیلی بر من سخت گذشت. خـــواب ازچشمانم فرارنموده‌بودوغذا دلم نمیشد نمیخواستم باهیچ کسی بنشینم ،گپ‌بزنم ، خنده و شادی نمایم . ودرد دل نمایم . شب وروز همین چنـــدیاد داشت را که در کتا بچه خاطرـ اتم نوشته بودم میخواندم وبه آن‌روز ها و شب ها رامیگذ شتاندم . این چند یاداشت زنده گیـــــم‌شده بودند و نمیتوا نستم لحظه یی از آن ها جدا گردم ، اما بعد هابه‌در گاه خدا پناه بردم وهمه رازهای دلم را با او در میان‌گذاشتم ویگانه‌همراز تنهایی هایم او شد رفتـــــه .رفته غم ودرد مرا رها سا خـــــت‌همه زنده‌گی رانا پا یدار وگذار اـ پنداشتم و فقط او را جا ودان .

* * *

سه شنبه بیست پنج حمل :

امروز در زنده گییم روز خو شی‌وفرا مو شی ناشد نی بود . یـــــك ساعت قبل در محفل ادبی‌دانشکده‌ما داستانی را که نوشته بودم.خوا ندم . تشو یق زیاد نمودند و همـه‌داستا نم را خوش نمودند امیـد

وازی برای آینده‌در قلبم به وجـودآمدبه هر حال واقعه مهم دیگـــر امروز این بود که بعد از ختـــــم‌محفل دختری پهلویم آمد و گفت :

ـازداستا نت خوشم آمد.

پرسیدم:

ـراست میگویی؟ کجا یشس‌خوشت‌آمد ؟

به چشمها یم‌نگر یست و گفت:

ـبا احساسس نوشته بودی ودرد ورنج رادر آن احسا سس نمودم فقـط همین .

چیزی دیگر نپرسیـدم . از اوتشکر نمودم وبه را هم ادامه دادم، اما در جریان راه به او فکرکرد م.

ـاو یکجا با مادرس میخوا ند،اما هیچ گاه با دقت به سو یشـــس ننگر یسته بودم .همیشه لبا س‌ساده میپوشید ، آرایشس نمیکرد در برنامه های ادبی نیز شر کت‌میکردواما هیچ گاه چیزی نخوا نده بود .

ظا هراً زیاد زیبا هم نبود ، امافقط با همان چند کلمه سحـــــر انگیز ونگاه جادو یی‌ونافذ شـــس‌تاثیری عجیبی بر من نموده بود . در جریان راه چند بار کلما تشس رانزدم تکرار نمود م : « بااحسا سس نوشته‌بودی درد ورنـــج را در آن‌احساسس نمودم و ... » وحا لـــت نگا هشس‌را در ذهنم زنده ساختم،وآرا مشس قلبی یافتم . همین لحظه که‌این یا داشت رادر دفتر چـــه‌خاطر اتم مینو یسم ، آوازشـــس در گو شهایم طنین انداز است . دوشنبه بیست ثور :

دختری که دریکی از یادا شتهایم‌ذکری ازوی به عمل آورده ام هیلی نام دارد . دراین مدت خیلی باهم‌صمیمی شده ایم . زیبا یی باطنشس مرا روز به روز بیشتر به سوی‌خویش میکشا ند. حرکاتش، گفتا ـ با صمیمیتشس واخلا قشس نو عـــی‌احترام دوستی عمیق نسبت به او را در قلبم به وجود آورده اســـت.میخواهم همیشه با او باشم ، وبـــه سویشس نگاه کنم‌و گپهای پر لطف‌وهمرا با مهر با نی اشی رابشنوم

پنجشنبه پنج جوزا :

امروز با خیلی گرم صحبـــت‌بود م. در موارد زیادی باهم گپ زدیم . او با تبسم ولحـــن . آرام‌همرایم‌گپ میزد.در جریان گپها ازشش پرسیدم:

ـپدرت چی کار میکند ؟

نمیدانم این سوال چـــــــی‌تاثیری براو گذاشت . تبسم لبانش فرا مرد صدا یش کمی لرزه نمودوگفت :

ـبهتر میبود اگر این ســـوال‌را نمیکردی ، زیرا سا لها ست که قلبم را اندوه بزرگ فرا گر فتـــه‌است وهیچ کس نخوا سته‌به‌زخمها آن مر هم بگذارد، و آنانی هـــم‌که خواسته اند بامن همدردی کنند من نخوا سته ام با آنها درد ها ی‌دلم رادر میان بگذارم ،حتی باخوا هر وخواهر خوانده هایم. وسالها ســت‌که این غم واندوه را تنها بـــــر شانه هایم میکشا نم. اماحال‌که‌توپرسیدی..برایت میگو یم . نمیدا نم چرا برای تو ؟ اما برایت‌میگویم :

صنف ششش مکتب بودم .دختربشاشش باقلبی کو چکی بود م ، وبا این قلب کو چك بدرم را بیشتـــــراز هر کسی دیگر دوست میدا شتم. پدرم هرروز مرا تامکتب‌میبـــرد،نزدیك دروازه مکتب رویم‌رامیبو ـ سید ، برسرم دست میکشید و من‌داخل مکتب میشدم ، وپدرم به‌سوی دواخانه ماکه در همان نزدیکـــــی‌بود ، میرفت ، چاشت همین کـــــه رخصت میشدم به دوا خانه نزدپدرم‌میر فتم و هما نجاه در سهایم را میخواندم . ودیگر یکجا با پدرم به‌سوی خانه میر فتم . در جریان را ه پدرم بامن قصه میکرد ، هرچیزی‌کـه خوشم میا مد برایم میخرید.او بیشتر یك رفیق و همرازم شده بود،تایك پدر . زنده گی ما خیلی آرام وخو شایند بود از درد ورنـــــج‌در آن خبری نبود تا،آنکه آن روز فرا رسید .

پنجشنبه بود مادرم در آشپزخانه‌برای شب جمعه غذا میپخـــــت

ومن همراه با خوا هران وبرادرا نم‌درانتظار آمدن پدرم بودم ،هر بار- یکه دروازه تک تک می شد . تقریباً همه مابه سوی در واز • میر فتیم ، میخوا ستیم در ســـلام‌دادن به پدرم از همد یگر سبقـــت بجو ئیم .

اما ازپدرم خبری نبود گاهـــی‌همسا یه میبود . گا هی گدایی خیر- ات میخوا ست وگا هی ....

آهسته ، آهسته شام فرا رسید .فضای بیرون تاریك شد . همـــه پریشا ن شده بودیم . مادر م، مامایم‌راکه همراه مایکجا زُنده گی میکرد ، به دوا خانه فر ستاد . تا ببیند چـی‌گپ شده . وقتی مامایم بر گشت ، گفت :

ـکدام کار مهم برایش پیـــداشده ، و گفته که .«شمانان شب رابخورید و منتظر من نبا شید، هروقت کارم تمام شد میایم .»

مادرم زیاد عصبا نی شد ،میخوا ست بگو ید: « درشب جمعـــه هم کار مهم دارد ، همه اولاد هـــامنتظر شس هستند »اما مامایـــم چشمکی به مو قع به سوی مادر م‌زد،گویی سوال را از چشما نش و حالت چهره اش خوانده بود، ومادرم‌چیزی نگفت . من متو جه ایـــن صحنه شدم . دلم گوا هی میداد ، که‌حادثه یی رخ داده است . بـــه هر حال مراقب ماما و مادرم بودم که‌چی وقت باهم خلوت میکنند . تااین که مادرم به آشپز خانه رفـــت‌ومامایم نیز عقبش ، و من هم بدون آن که آنها بدانند نزدیك درواز ه‌آشپز خانه شدم درآن جا مامایـــم به مادرم گفت :

ـامروز دو مرد مسلح با لبا س‌شخصی به دوا خانه رفته اند سو- الاتی ازوی نموده اند و بعد اورا باخود برده اند .

مادرم به گریه شد واشـــك‌از چشما نم‌من نیز جاری شد. بـه بستر خوابم نزدیك شدم و آن‌جا تاناوقتهای شب گریستم .غـــم عمیق وبزرگی رادر سینه‌احسا س‌میکردم . و شاید او لـــین، باری بود که باهم آشنا میشدم . فردا ی‌آن نیز احوا لی از پدرم نشـــنـد

یکهفته ویکماه دیگر هم گذ شت‌وجاهای زیادی را جستجو کردند،اما احوالی از پدرم نگر فتند ودر مـــاه‌های دیگر نیز هیچ خبری از پدرم نشنیدم . از آن روز به بعد یـك‌سال مکتب نر فتم . اصلا چگو نـه تنها مکتب رفته میتوا نستم رفیـــق‌راهم ، همرا زم وپدرم دیگر بامن نبود . زنده‌گی برایم نفرت ا نگیزشده بود، نمیتوا نستم هیچ چیزی رادر قلبم جای دهم . همه چیز هاراز و گذو فکر میکرد م واز نتیجه به مقابل آن بی تفاوت شده بود م .حتی خواهر ان وبرادرا نم را نیـــز دیگر دوست نمیدا شتم . اصلا هرکسی یاچیزی را که میخوا ستـــم دوست بدارم . پدرم به خا طـر م‌میآمد، مهربانی هایش درخاطر م جان میگرفت ، و آنگاه مید یدم‌کـه‌هیچ گاه جای دوستی و محبـــت پدرم راکسی‌درزنده گیم پر کرد ه‌نمیتوا ند واز آن نفرت مینمودم .

• • •

زخم دیر ینی را تازه نموده بودم.دوسه قطره اشك از روی گونـــه هایش به زمین الغزید قلبم را اندوه‌بزرگ فرا گر فت ، به‌بزرگی یـــك دشت، به بزرگی یك‌کوه احسا س‌کردم ، هر آنچه او قصه کرد با لای من اتفاق افتاده و ناگاه چشما نم‌پر اشك شدند . محبت عمیـــق نسبت به او دردلم احسا ســـم‌نمودم ، خودرا شریك غمها یشـــ دانستم . اگر چه اورا دلداری نمودم‌وبر زخمش مر هم گذاشتم ، امـا خودم تمام روز را باغم واندو ه‌سپری نمودم .

چهار شنبه هفده سرطان :

دوسه کتاب برای هیلـــــی‌داده ا م، آنها را خوانده وخو ششش آمده ، میخوا هم امید به زنده گی‌رابه‌وجودش تقویه نمایم ، تا زنده بماند . میخوا هم‌غرق جهان داستان‌هاو قهر مانها یش شود ، تادرد های خود رافرا موش کند ، وبداندکه غمش خیلی نا چیز است .میخوـ اهم برایش بفهما نم که چیز هایی‌را در زنده گی باید دوست داشته باشد ، به آنهاعشق بورزد،تازنـــده‌بماندوزنده گی برایش با ارزش شود وبه آن علا قه مند گردد. آخـرزنده گی یعنی عشق ،یعنی امید و...

شنبه بیست وسه سرطان :

دیروز هیلی به دانشکده نیا مده بود ، محیط دا نشکده را خیلی نم انگیز یافتم. درسها را هیچ نفهمیدم فکر میکردم کدام چیزی راگم کرده ام . حوا سم پریشا ن بودو چشما نم فقط اورا جستجو میکر دند و حواسم متوجه او بود. برای اولین بار احساس نمودم که او به قلبم چقدر نزدیك شده و چقدربا او انس گرفته ام .

سبه شنبه بیست و هفت سرطان:

امروز صبح من وهیلی همراه باچند همصنفی دیگرمان ، یکجادرکتاد بخانه آماده گی برای امتحا نات سمستر میگرفتیم . هیلی آنطر ف میز بر چو کی مقابل نشسته بود وسخت مصروف درس بود، دستها پشس را روی میز گذاشته بود وچشمانش خط های کتاب را عبور میکردند . نا گاه متو جه انگشتها .یش شدم . حلقه طلا یی رنگی در آن به چشم میخورد فکر کردم خواب میبینم . به چشما نم باور نکردم . چشمانم را با دست مالیدم وبازهم نگاه کردم حلقه طلایی نامزدی را انگشتش میدرخشید . اولین باری بودکه درهمین مدت آشنا یی به دستهایش نگر یسته بودم .هیلی نیز **متوجه نگاهم شد کمی گونه هایش سرخ شد و چیز ی نگفت ومن هم چیزی نگفتم : رشته درس** از فکرم گسسته شدبه فکر فرورفتم.باخود گفتم که چرا تابه حال از نا مزد شس چیزی برایم نگفته ،اما وقتی باخودبیشتر فکر کردم، هیچ گاهی دراین مورد باهم صحبت نکرده بودیم . و من هم از او نپرسیده بودم ، پس گناه او چیست ؟

وقتی از کتا بخانه خارج شدیم ، هیلی برایم گفت :

ـسه سال است که نامزدهستم. نامزدم به کشوری دیگری رفته . هر چند کوشید ام اورا دوست بدارم ، اما نتوا نسته ام. اصلا هیچ مردی را به جز از پدرم نمیتوا نم دوست بدارم .

فرهاد متاثر شدم و گفتم :

ـهیلی جان :زنده گی همین گو نه که میبینی وجود دارد ، با ید آن را

بپذیری واز طرف دیگر دوستـــــی‌پدر تا عشق به‌شریك زندگی با هم اختلاف زیاد دارند کوششس کـــن‌آنها را باهم تنگیك کنی از همه‌کسی توقع نکن هملنند پدرت باشد.چشمانت را با زکن ، به اطرا فت نگا ه کن ، کسانی زیادی است که تـرادوست دارند، ووجودت برای شا ن با ارزشس است . آیا به مادر ات به‌برادران وخوا هر انت ودوستانت فکر کرده یی ؟ آیا میدانی که غمت دردت‌و اندو ه ات چقدر آنها را متا ثـــر میسازد ؟ حداقل به خاطر آنهـــــابکوشس زنده گی را دوست‌بداری .

هیلی گفت : بعد ازاین میکو شم. ومن چیزی نگفتم :

چهار شنبه بیست‌و هشت‌سرطان:

دیشب هیچ نخوا بیدم ، دیروزهمین که از هیلی جدا شدم حالت عجیبی سراپای و جودم را فـــراگرفته بود همه زنده گی در نظرم تارشد ،طبعیت وجامعه را وقـــوانین آن را دو نیروی قهار وظا لـــم علیه خویشس یافتم وبه آنها نفریـن‌فرستادم. این دو نیروی ظا لـــــم هیلی را از من برای همیشه جـــدامیساختند ، کسی راکه سرا پاپاکی، خوبی و عاطفه است ، کسی راکـه‌محبت عمیق ودوستی غیر قابـــل تصور به او دارم نمیدا نـم ،محبتم نسبت به او چگو نه محبت ودوستی یی است ، محبت یـــك برادر، یك پدر، یك دوست ویا ... به هر حال او نا مزد است‌یعنـــی‌در همین نزدیکی هاعروس خوا هد شد. ومـن هرگز نخواهم تـــــوانست ، اورا ببینم : آیا قوا نیـــن جامعه میتوا ند احسا سات پاك مرانسبت به او درك نماید . ومادر آینده همانند دوست وهمراز کـــــه‌قلب های‌شان مملو از پاکی ومحبت است. باهمدیگر ببینم و درد دل‌نماییم . آیا دختر و پسری به جز همه اشس نشنیده‌ماند و برای‌همیشس‌ارتباط جنسس نمیتوا نندبه یکدیگر را دوست داشته بـــاشند وار تبـاعاطفی وروحی محضـــــس بیـــن شان باشد ؟

آه که قلبم منفجر میشود . ای‌انسانها !به دادم برسید، نگذاریـد شعله های قلبم همه جهان وهستی‌رابسو زانه. ای انسانها ! میدانید،

این قوانین خشک راکه خودسا اید ، فردا دست و پای شما را نیز به گونه یی بسته خوا هدنمود وهمین‌حالا با هزا ران رشته محا صره تان نموده است . آیا میخوا هیـــداسیر باشید ، آیا گا هی از آزاد ی و آزاد ه گی نامی شنیده اید ؟

شنبه هفده اسد :

امتحانات سمستر سپری شد وامروز نتایج را گر فتیم هر دو کا- میاب شده ایم . از کامیا بـــــــی .اش خیلی خوشس شدم ، شا ید بیشتر از خودش . کا میا بییش راتبریك گفتم، تشکر نمود، واز من با نگا هش اظهار امتنان نمود .کمی رنگم سرخ شد ، در وجود م گرما یی حس نمودم . چیـــز ی نگفتم . فقط نگا هش رادرخاطرم ثبت نمودم.

دوشنبه بیست و چهار سنبله:

دو ماه رخصتی تابستا نی‌همانندقرنی بر من گذ شت. هیچ‌جا آرا م وقرار نداشتم . همه چیز به نظرم‌خسته کن جلوه می نمود . درانتظار شروع سمستر جدید بودم دراین‌مدت چنـد رو مـان بـزرگ را خواندم و کمی مصرو ف شد م‌نظره خواندم و کمی مصروف شدم وگرنه نمیدا نم چی حالی میداشتم.پشت هیلی زیاد دق شده‌ام .حتـــی کوچه شان . گذر شان وتا حیه شان‌برایم دوستدا شتنی گردید ه ، به هر حال دو ماه‌راگذ شتا ندم وخودم‌میدانم که چی حالی داشتم ، فـردا سمستر جدید شروع میشود و من‌از همین حالا قرار ندارم .

یکشنبه پنج میزان :

از شروع سمستر جدید چنـــدروز میگذرد . درسها هنوز شرو ع نشده . امروز هیلی آمد، همد یگررادید یم وزیاد خوشس شدیم . ازکار ها و مصروفیت های تا بستا نییش‌پرسید م .

گفت :

ـهیچ درخـانـه نشسته بـودم‌چرت میزدم ، زیاد دق آورده‌بودم، یکر دو کتاب را خواندم ودوسه‌دا ستان گو نه نو شته ام . که بـــه خاطر اصلا ح برایت میآورم .ز یاددر انتظار شروع ما دانشکده‌بودم.

پرسیدم:
ـاز نا مزدت احوالی داری ،کدام نامه یا پیغام فرستاده یا خیر ؟
حالش کمی دگرگون شد رنگش سرخ شد. چند لحظه سکوت نموده و بعد خوا هش کرد ، دراین موردچیزی نپر سم ، اگر چه حالتشش هزا ران سوال را در ذهنم خلق کرده ، اما خا موش شدم ، وچیزی دیگر نگفتم .چند لحظه سکوت نمودیم وبعد هردورهسپارصنف روان شدیم سه شنبه پانزده عقرب:
امشب هوای اتاقم خیلی گرم است نی شاید اتاق سرد باشد ، اما و جودم خیلی گرم است .احسا س گرما میکنم. نیم های شب شده. هر چند میکو شم بخوا بم .خواب به چشمانم نمی آید. در چرتها و فکر های مختلف رفته ام چند ساعت پیش از محفل عروسی هیلی بر گشته ام . اوعر وس شد و مانند فرشته یی نورا نی که از آسما نها به زمین آمده باشد
در محفل میدر خشید . من در گوشه سالون نشسته بودم ودیگران را تما شامینمودم . همه لبا سهای رنگارنگ پوشیده بودند ، همه خودرا آراسته بودند و لبخند برلب داشتند صدای ساز وآواز خیلی بلند بو هیچ کس آواز یگدیگر رانمیشنید ند چشمها به جای زبان کارمیکردند. دختران وپسران جوان رقص وپایکوبی مینمودند . وتعداد ی دیگر برای شان کف میزدند .من گویی اصلا در آن جا نبودم ، نه ساز نه آواز . نه رقصهای دخترا نجوان وبشاش وآراسته هیچ کدام مرا به سوی خویش نکشا ند.به چرتها و فکر های خو یش غرق شده بودم . به فردا میا ند یشیدم ، نه به پایان محفل ،بلکه به لحظه خدا حافظی وجدا یی ، به آخرین دیدار آه که چی دردها ی دردل داشتم که برای او میگفتم،اما بار قلبم را گران خواهد ساخت ، آه که چقدر همراز یکدیگر بودیم .چقدرهمد یگر را دلجو یی میکردیم وامید به زنده گی وزنده بودن را دروجود همد یگر تقو یه مینمود یم .
لحظات به کندی گذ شتند ،خوا ننده ،آهنگ قدیمی «آهسته برو»

را خواند . هیلی همراه‌باشو هرشس.آهسته ، آهسته گام بر داشت و به سوی تخت روان شد . جمعیت‌همه به پا خاسته بودند. لحظه‌یی بعددور تخت بیرو بارزیاد، بود، تعدادی‌زیادی میخوا ستند با عروس وداماد عکسس بگیرند رقصس وپایکوبی‌هم در نزد یکی عروس وداماد بر پاشید . عروس وداماد آرام برچوکی‌نشسته بودند و به اطرا فیان خود نگاه میکردند.

ازبرق چشمان هیلی اثری نبود..چشما نش گاه گاهی به جستجوی چیزی میگشت وبعددوباره نا امید ازسفربر میگشتند ، لحظه یی بعد خوا ننده آخرین‌آهنگ «دوستان‌شب بخیر»را خواند محفل‌تمام‌شد. عروس و دامادتز دیك دروازه هوتل ایستاد ند و با مردم خدا حافظی نمودند من در جمله‌آخرین نفر ها بودم . نزدیك‌عروس وداماد رفتم وپیوند مشترك شان راتبریك گفتم .چشمان هیلی باد یدن من برقی زد ، چیزی نگفت ، فقطقطره کو چك اشك درگوشه چشمش هویدا گشت .

۲۹ـ۷ر۶۷
پایان

طوفان

هوا طوفانی بود،گرد وخاك بـــه‌آسمان بلند شده بود ، و لحظـــه به لحظه جهان را تاریکتر میسا خت. لحظه بعد ، آفتاب نیز تیر ه گشت وآن سوی گردو خاك‌پنهان‌گشت . بادبر سر عتشس افزوده بود و همه چیزی را که میتوا نست باخودشس میبرد ، تو ته های کاغذ ، سرپو شهای قو طی ،خریطه های‌پلاستیك همه همراه بابا دهمگام‌شده بودند. چهره ها همه گرد آلـــــودشده بودند ، همه کس و همه چیز در زیر قشری‌ازگردوخاك‌پنهان‌گشته‌بودند دیگر نی زیبا یی و جودداـ شت .نی زشتی ، نی سر خـی،نی‌سبزی ، نی چهره شاد ونی غمگیـن همه چیز یك سان شده بود ،گویی‌همه آن ها میخوا ستند چهره اصلی شان، را بنمایانند.لحظه‌بعد ، رعدوبرق‌نمو دار شدند ودر چند دقیقه همه جا پر از آب شد .

آن روز چند ساعت پیشس ازطو فان نامه یی برایم رسیده بود . نامه از عزیز ترین انسانی بود که تـاآن گاه میشنا ختم . نامه از موجوـ دی بود که شاید بر حسب‌تصادف‌برزمین خاکی ما فرود آمده بود و گرنه ، جا یشس دربین پاکترین موجودات بود مو جوداتی که اصـــلا

ازرنج ودرد چیزی نمیدا نند، موجو داتی که اصلا بابدی آشنا نیستند. آه که اگر قدرت میداشتم، بـرایش‌بر فراز ابر ها قصری میسا ختم یك قصر زیبا وطلایی بادر ختـــا نوگلها وسبزه هاو آبشار ها.واورا به آن جا دور ازهمه‌دردها ورنجهامیبرد م .

گفتم نامه یی به دستم رسید ه‌بود، بلی‌یك نامه عادی در کـــاغذ وپاکت معمولی ،وخط آن‌طوری بـودکه انسان فکر میکرد که یانو ـ یسنده آن زیاد عجله‌داشته‌ویادرحالت خاصی روانی قرار داشته و خواسته همه گپهایی که بردلش‌انبارگشته هر چه زود تر بر کاغذبنو ـ یسدوخودرااز شر آن هارهاسازد.به هر حال نامه چنین آغـــاز یافته بود :

* * *

دوست عزیز ، همین لحظه که‌نامه را مینویسم‌درحالتی خاصـــی قرار دارم ، همه زنده گییم دربرابردیده گانم قرار دارد . همه حادثا ـ ت زنده گی ، هما نند تصاویر سینماازبرابرم میگذرند. تصاویرخیلی بر هم ودرهم و گنگ هستند،نمیتوانم‌گوشه روشنی درآن بیابم، همـــه سیاه وتاریك هستند ناگاه تصو یری بانوری در برابر م قـــــرار میگیرد . میخوا هم آن را بیشتربیبنم ، نا گاه دستی از گو شه‌یی دراز میشود و میخوا هد آن را ازنزدم بربا ید، دستی دیگری میخوا ـ هدنور افگن‌راخاموش‌سازد ودستهای‌دیگری نیز به‌سویم هجوم میاورند. میخوا هم همه آن ها راکنار بز نم،میخوا هم نگذارم نور افگـــن راخامو ش سازند ، آه اگرنورافگن‌خاموش گردد ، همه چیز هاسیاه خواهد بود ، دیگر همه تصاویر ازبین خوا هند رفت وامید دیدار وتما ـ شای یك تصویر روشن بـــرای‌همیشه در قلبم خامو ش خوا هـــد گردید .

نامه رابرای تو به خاطری‌مینو یسم تا مرا کمك نمایی‌مشوره ام دهی تاچی کنم و چگو نه خود را ونور افگن را نجات بدهم .

دوست عزیز ، خوب به یاددارم‌روز های اول که به فاکولته‌آ مد ه بودم ، جهان‌وزنده گی به نظرم خیلی‌بیهوده جلوه میکرد ، اصـــــلا نمیخوا ستم زنده بمانم ، از انسا نهانفرت داشتم ، از خود نفرت‌داشتم، همه دلبسته گی هایم را از جهـان‌گسسته بودم همه چیز به نظـــرم خسته کن جلوه میکرد .در هـــمـچیز یاس‌ونا امیدی‌را میدیدم و بـه سوی همه چیز با بد بینی نگا ەمیکردم و تو از آغاز آشنایی بامن غمی‌رادرچهره‌ام خوانده بودی ومیکو شیدی همیشه مرا دلداری بد هـی واحسا سس غم شریکی نما یی درروزهای نخست ازاین احسا ست‌حوسم نمی آمد، حتی از تو تنفرداشتـــم‌نمیخوا ستم کسی بامن نزدیـــك شود واز نزدیك همه گپهایم رابداندوجهان وزنده گیم رااز نزدیك‌بیند ، میتر سیدم ازاین که مورد استهزاقرار نگیرم، واز توو گپهای‌پر لطفت دوری میجستم ، اصلا پیشس ازتوهیچ‌کسی دیکری چـنـان بامـهـر بانی بامن صحبت نکرده بود واین گپها ومحبتـت مرا به یاد خاطره یی میا- نداخت ، خاطره محبت پدرم ،خطره دوستیم به او . آه که بعد از آن که او را زنده از نزدم بردندودیگر احوالی وی برایم معلوم‌نگر- دید، از همه چیز نفرت ورزید ەدیگر هر انسا نی رادر آیینه‌پدر م مید یدم ووقتی متو جه میشدم که‌باوبرابری نمیتواندازوی‌نفرت میور- زیدم وتو میخوا ستی چنان جا یگاهی رایگیری ومن‌مقاومت مینمو- دم. اما به هر حال ابعد ها پیروزی‌باتو بود تو تو انستی جایگا هـی در قلبم بیا بی ، توتوانستی‌اعتماد ەراجلب نمایی و تو موفق گردید ی تا دریچه غمهایم را برروبت بگشایم‌وزمانی متو جه گردیدم که غمهایـم آهسته آهسته آب میشوند ، بـــه‌زنده گی امید وار گشتم ، متو جه شدم که در زنده گی تنها غم‌نیست‌تنها انسا نهای بد نیستند تنهـــا رنگها ی تا ریك و تیره نیستند ،بلکه خوشی هم است ،انسانهای خوب هم هستند ورنگها ی زیبا وروشن نیز وجود دارند . بعـــــد از سالها نفرت از انسا ن وزنده‌گی‌تو اولین انسا نی بودی که بر قلبم جا گر فتی ونمیتوا نستم به تـونفرت بورزم، تو همیشه متو جـه وموا ظب من بودی ، کو چکترین‌درد وغمی راکه بر من می آمد،خودرا

از آن آگاه میسا ختی و تلا شـــی‌مینمودی به گونه یی غبار آن را از خاطرم بزدایی ، تو خودم رابرایم‌شناختاندی ،توطر زدیدم را نسبت به جهان وزنده‌گی تغییر دادی ، توعشق به زنده گی و زنده ماند ن رادر وجودم پر وراندی. بعد هـاخودم رابکار انداختی‌خوب به خاطردارم‌همان روزي راکه در صنف استاد مراگفت‌تا کار خانه گییم را پیشروی همه بخوانم ، حالت عجیبی برایم دست‌داده بود، رنگم سرخ شده بود وعرق از سرورویم جاری کشته بود. بدنم‌میلرزید ، فکر میکردم همه صنف‌دور سرم میچر خد،با مشکل و لکنت‌زبان دوسطر کار خانه گیم راخوا‌ـ ندم وبعد بیشتر ازآن نتوا نستم‌بر جایم نشستم ، خیلی شر میده بودم ، خود را نفرین میکردم‌میخو. استم از نظر همه پنهان گردم ، و بعد از آن روز به کو نه هـــای‌مختلف جرات رادر وجودم پرور‌ـ اندی ، آهسته آهسته مرا رو حیه‌دادی و حال میتوا نم گپهایـــم را در برابر هزا ران‌نفر با صدا ی‌رسا بیان نما یم واز حق خود و با هنر آشنا سا ختی ، جهان زیبا ووسیع هنر بیشترین درد هایم‌رادر مان‌نموده و حال طوزی که‌میدانی،مینو یسم . وهمه روز مینو یسم . آه که نمیدانم اگر تو نمیبودی چی‌میکردم . نمیدا نم کدام‌کارت را زود تربگویم نمیدانم کدام اقـدامـــت‌رابنو یسم .

دوست‌عزیز ، حالا که همه کارهایت‌به‌خاطرم آمده با خود میگویم . او مقصر است من نبا ید از همـه‌چیز آگاه میگردیدم ، باید همان‌گونه بی جرات و آرام میبودم بایدهمان‌گونه انسان بی اراده وبی اختیار و ناآگاه باقی میما ندم تا امروز ایـن‌قدر رنج نمیبردم . بلی تو مقصـر هستی و حال که چنین گناه بزرگ‌رامر تکب شده ای آخرین مشور ه رابرایم‌بده . هر چه تو بگویی همان‌گونه خواهم کرد ، خودم هر چند کوشیدم نتوا نستم را هی راانتخاب‌نمایم .

* * *

صنف ده مکتب بودم . زنده گی‌به نظرم همان مکتب و خانه بودو همه‌خوشی هایم رادرآن هامییافتم، به‌درسهایم خیلی علاقه‌داشتم،میخوا‌ـ ستم همیشه درس بخوا نم وکتا بی‌در دستم‌باشد . میخوا ستم درآینده

کار های بزرگی را انجام دهم ،میخوا ستم چون ژاندارك فرانسوی چون جمیله الجزا یری و چون‌مادرماکیسم گورکی باشم وهمیشه این خیا لات‌رابا خودهمراه میدا شتم .وهمیشه هنگا می که تنها میشدم به آن ها میا ند یشیدم . و آرزومیکردم‌چون‌آن هازنی قهرمانی شوم،میخوـ استم‌بـه همه نشان دهم که زن‌نیزهـرچـه بـخـواهـد میتواند گاـ مهای بزرگی‌رابه خاطرآرا می انسان‌بردارد و ... واما همه آرزو هایم ، همه‌امید هایم آن شب بزباد شد .

آن شب برادرم ، برادر بزرگـم،کسی که شاید بیشتر از زند ه‌گییم دوستش داشتم کاری کرد کـه‌هیچ گاه بخشیده نمیتوا نمش ، بلی آن شب حالش خراب بود ،شاید مست بود نمیدا نم به هر حال او بدون آن که حداقل مـرابگوید یا بپرسد با استفا ده. از حاکمیت و نفو ذش ،چون کـلا نخانه بود شر پنیم رابه پسر کاکایم داد، به‌کسی کـه‌وطن را رهـاکرد.بود و به سوی دیار بیگا نه گان رفته بود .

بعد از آن هر چند زاری کردم.هر چند گر یستم هر چند گفتم که من این وصلت را نمیخواهم میخوا هم تحصیل کنم ، اما کسـی نشنید ، هیچ کس گپهایم‌رانشنیدوهیچ کس به حالم تو جه‌نکرد. آه که نمیتوا نم بگویم آن وقت‌چی‌حالـی داشتم ، آرزو ها یم با خاك یکسان شده زنده گی به نظر م‌تیره تار گردید . بعد از آن دا نستم که نا مزد نی بلکه اسیـرهستم ، اسیر یك مـرد مردی که هرچه بخواهد بـایدهمان‌طورشود.وآهسته‌آهسته شهامت واراده خویشن را از دست میدادم.خودرا مو جود حقیر وزبون احسا س میکردم ، دیگر ز نده‌گی‌فضایی‌برای پرواز نداشت‌زنده گی به زندانی مبدل شده بود که زندانبا نش نا مزدم بود ، دیگر درزنده گی هدفی نداشتم صرف میخواستم‌تاجا ئیکه میتوا نم ازاین زندان دوره بجویم .

واما تو همه تیره گی ،حقار ت ،بی اراده گی و زبو نی وبی هد فی را از من زدودی .تو مرا علا قـه‌مند به زنده گی سا ختی ، تو برایم نمایا ندی‌که‌تصو رم درباره زند ه‌گی درست نیست میدانم که نا ـ

مزدم همه چیز های راکه آموخته‌ام رد میکند، او میخوا هـــــد فقط هما نند یك زن ، یك برده ویك اسیر یك آدم بی اراده با او باشم و من چنین نمیتوا نـــم .نمیتوا نم از همه چیز بگذرم.شا ـ ید در گذشته میتوا نستم ، شایدهر ظلمی و هرحق‌تلفی که‌بزمـــن میشدپذیرفته میتوا نستم ،واگرصبرم به آخر میرسید شایددست به خود کشی میزدم واما حال نه‌ظلم‌واسارت راپذ یر فته میتوا نم و نه خود کشی راعمل نیك وانسانی‌میدانم شاید بگویی دوره نامزدی دور، رسیدن به تفاهم‌ودرك دوجا نب است‌واگر توافق حاصل نگردید بهتر است تاپیش ازآن که همه‌زندگی تـارو سیاه میشود درهمان آغاز ازهم‌جداگردند . راست‌میگویی‌من‌هم باتوموافق هستم واما آیا کار ساده است . دراین کار رسم ورو اج کور ازیك جانب . عقایدخرافاتی از جانب دیگر و خانواده واجتماع‌از جانب دیگر در جهت مقابلـــم قرار دارند . حا ل تو بگو چی‌کنم؟زنده گی خودم را ، تحصیل را ، آرزو هاوامیدها یم را. وکار به خاطرانسان را تر جیح‌دهم،یارسم‌ورواج وگپهای اجتماع را هر چه تو بگو یی همان گونه خواهم کرد. زیرا تنهاتو زنده گی دوباره برایم داده‌ای وحال تنها توحق دفاع از آن را داری . درانتظار مشوره‌ات‌خو هم بود .

بااحترام دوستت ...

نامه به انجام رسید ، قلبم پر ازغم شده، حالتی عجیبی دارم، نمیدا ـ نم چی برایش بگویم‌و چی مشوره‌دهم .

ای آد مها ، ای انســـــــــانهای‌مهر بان ، ای کسان که‌شادید، ای دانایان نگذارید او درگردا ب‌بدبختی غرق گردد ، او را نجا ت دهید دستها ی اوبه سوی شما درازشده، ازشما کمك میخوا هد اورا یاری کند اورا تنها نگذارید .

ای آسمان ، ای‌آفتاب،ای‌سبزه‌هاو کوه‌ها،دریاها اورا نجات‌دهید. اورا از تنگناه خارج سازید نگذاریدنابود گردد.

ای خدای مهر بان ای چاره‌گر. مشکلها ، اورا نجات بده‌نگذار در گر داب غرق گردد نگذارامیرپنجه شوم سر نوشت شود اورا یاری رسا ن .

۶۸۳ر۱۷

پایان

PROPERTY OF ACKU 2849

ذبیح الله پیمان ، درسال ۱۳٤۲ هجری خورشیدی در شهر کابـل به دنیا آمد. پس از ختم مکتـب وسپری نمودن خدمت زیر بیر ق، درسال ۱۳٦۷شامل دانشکده زبا ن وادبیات دانشگاه کابل گردید .

ازسال ۱۳٦٤به این سو دا ستان‌مینو یسدو شمـاری از داستانهایش در مجمو عه های: «بیدخونین » ،

«سطلهای آب و خریطه های ارزن،ونیز مجله هاو هفته نامه هـــا ی کشور به چاپ رسید اند .

«نوروز وآدمکها» نخستین‌مجمو عه مستقل داستان کوتا هش است و علاوه برآن یك مجمو عـــه‌داستان کوتاه آماده چا پ داردو نیز رومانی رادر آینده‌نزدیك از وی‌به خوا نش خواهیم نشست .